



گیانم

sahar tagizadeh کاربر نودهشتیا



ژانر: عاشقانه، تراژدی، اجتماعی

صفحه آرا: Aramis.R_U

طراح جلد: Narow

ویراستار: تیم ویراستار نودهشتیا

تعداد صفحه: 201

www.98ia3.ir

1401/5/16

سایت نودهشتیا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



مقدمه:

میدانی جان تر از جان !

من گره کور خورده‌ام به آن لبخندت .

به آن چشمانِ نابت .

به آن صدایت که صدایم می‌زدی جان می‌دادم !

من هر بار که در نگاهم خیره می‌شدی قلبم از شدت عشق بر تو

خودش را به دیواره سینه‌ام آنقدر محکم می‌کوبید که گویی قصد

شکافتن سینه‌ام را داشت !

حالا که رفته‌ای !

هر بار که این دفترچه خاطراتم را مرور می‌کنم به این نتیجه

می‌رسم که از هزار کلمه‌ام صد هزارتایش تو بوده‌ای.

و منی که الان در این حال در این زمانی که نمی‌دانم در کدام سال

در کدام ماه در کدام روز هستم؟!

خلاصه:

توی زبان کردی یک کلمه‌ای هست که به جای جانم میگن گیانم؛
یعنی جانم، یعنی جان!

حالا تو فرض کن گیانت نباشه، گیانت تو رو ول کنه بره، چه حالی
میشی؟ می‌شکنی!

خورد میشی، هر لحظه می‌میری!
ولی...

سیتاوک قصه ما نمرود. جنگید و آخرش خودش با دست خودش
انتقام گرفت.

با چشم‌های خیس از اشکش، روبه‌روی قبر نشسته بود. آسمون سیاه
هم داشت برای حال خراب و داغونش گریه می‌کرد. اشتباه کرد،
خیلی اشتباه بزرگی بود که باعث شد تنها کسی که اون براش مهم
بود رو از دست بده. خجالت می‌کشید سرش رو بلند و به سنگ قبر،
نگاه بکنه. بعد از خنجر زدن دیگه روی نگاه کردن
به... * آروم بلند شد و بهش نگاهی انداخت. کنار درختی خیره
نگاهش می‌کرد، احساسش انگار سنگ شده بود! همین که خواست
به طرفش قدم برداره ...

-حاضر نشدی؟ !

-چرا- چرا، همه چی حاضره؟ !

روی کاناپه توی پذیرایی نشستم و سعی کردم جوراب‌های ساق کوتاهم رو بپوشم که آرینا اومد، کاناپه‌ای که نزدیکی من بود نشست و گفت:

-فقط سیتاوک می‌شه به این پرونده یک نگاهی بکنی؟ !

به پرونده صورتی رنگ نگاهی کردم، از دستش گرفتم و مشغول خوندن شدم " . بر طبق نظریه دادگاه شماره هشت منطقه‌ی دو تهران؛ قتل دختر بچه‌ی پانزده ساله توسط پدرش، قتل عمد محسوب می‌شود و مادر از پدر شکایت کرده است. فقط قصاص می‌خواهد . بر طبق نظریه شاهدان قتل با وسیله‌ی چاقوی ساتور انجام گرفته و گلوی دختر سر تا سر بریده شده است. انگیزه قتل هم، شایعات دروغ پشت سر دختر بود. که آن را با پسری دیده‌اند اما برادر مقتول گفته است؛ آن روز او با خواهرش بود، کسی که آن‌ها را دیده نفهمیده که برادر مقتول بعد از سال‌ها از خارج برگشته و چون پدرش فکر کرده دخترش از اعتمادش سواستفاده کرده. با پسری بوده او را به قتل رسانده " .

واقعاً چرا به‌خاطر حرف مردم پدری دخترش رو می‌کشت؟ پدر یا

بردار فرقی نمی‌کنه، چه‌قدر دیگه ظلم در حق ما باید می‌شد؟ چه‌قدر دیگه باید تاوان پچ- پچ الکی دیگران رو به‌خاطر بردن آبرومون پس بدیم؟! پفی کشیدم، شال سیاه رنگم رو از کاناپه برداشتم. روی سرم تنظیم کردم و به آرینا که منتظر بهم چشم دوخته بود گفتم :

-می‌دونم ناراحتی، می‌دونم با این چیزهایی که می‌بینی از این شغل خسته شدی. می‌دونم دیگه دلت نمی‌خواد ادامه بدی و با صحنه‌های بد مواجه بشی. ولی وقتی گفتم وکیل بشیم سختی زیاد داره یکی برای این بود؛ پرونده‌ها ناراحت کننده هستن. آهی کشید. با اون چشم‌های خمار قهوه‌ای که حالا هاله‌ای از غم گرفته بود، به رژ توی دستش نگاه کرد و توی دستش چرخوند. با ناراحتی گفت:

-می‌دونم! عموی دختر هی زنگ می‌زنه می‌گه نباید بزاری برادرم زندان بره، برادرم کار درستی کرده. آبروی خانوادمون رو خریده. هه، از اون طرف مادر دختر هم برای پرونده طلاقش از پدرش زنگ زده بهم؛ وکیل آشنا می‌خواست که شماره یکی از بچه‌های دانشگاه رو دادم. فقط می‌گم کاش قاضی با فیلم‌های حیاطشون که گیر آوردم و با نظر شاهدها قصاص بده، وجود همچین موجودی رو زمین اکسیژن حروم کرده.

با هر حرفی که از دهن آرینا بیرون می‌اومد احساس می‌کردم هر لحظه بغضم بیشتر می‌شه و می‌خوام گریه کنم . خدایا چه قدر آدم‌های پستی توی دنیا هستن! چه قدر دیگه باید ما دخترها قربانی شایعات حرف‌های مردم می‌شدیم؟ !چه قدر؟ برای این که حواس آرینا رو پرت کنم از روی کاناپه خاکستری رنگ پذیرایی‌مون بلند شدم. با برداشتن کیف یک طرفه سیاهم، دست آرینا رو گرفتم. لب‌هام رو غنچه کردم، از لپش بوسش کردم و لب زدم: -آرینا بلندشو به دادگستری بریم. پرونده این کامران مونده. امروز وقتشه باید برم ببینم چی کار می‌تونم بکنم . ولی من مطمئنم یک کسی قتل رو انداخته زیر سر این کامران، قاتل کسی دیگه‌ای هست، معلومه .

لبخندی زد؛ از روی کاناپه بلند شد و طرف آینه رفت. همون جور که داشت رژ گلبهی‌اش رو روی لب‌های قلوهایش می‌زد، گفت: -آره من هم این پرونده‌ای که خوندی رو دارم، باید برسم بریم. لبخند گرمی زدم و برگشتم. با برداشتن کیف آرینا هم طرف در رفتم از جا کفشی کتونی‌هایی که ترکیبی از سیاه و سفید بود رو در آوردم، پوشیدم . کیف آرینا رو هم به خودش دادم و منتظر شدم تا کفش‌های پاشنه بلند سیاهش رو بپوشه، وقتی پوشید باهم از خونه بیرون رفتیم. در رو قفل کردم، رفتیم سوار آسانسور

شدیم و طبقه پارکینگ رو زدم.

وقتی به پارکینگ رسیدیم، ریموت در رو زدم تا باز بشه از آرینا پرسیدم:

-آرینا، بیا با ماشین من بریم.

باشه ای گفت که هر دوتامون سوار ماشین من شدیم، استارت رو زدم و ماشین رو روشن کردم، از پارکینگ در اومدم. با رسیدن به دادگستری دوتامون از ماشین پیاده شدیم و شونه به شونه هم وارد شدیم، آرینا سمت بخش جنایی رفت و من هم سمت بخش جنایی دو رفتم که مخصوص قاتل های زنجیره ای بود. این قسمت زیادی خوفناک بود. قاتل هایی که روی صندلی نشسته و منتظر حکمشون بودن! سربازهایی که ناچار باید ازشون مواظبت می کردن. سری از روی تأسف تکون دادم و با خودم گفتم؛ باید کامران یک سرنخی به من بده! چون من باور داشتم که این همه قتل زیر سر یک پسر بچه هجده ساله که نمی شه، باید حرف می زدم چون قبلاً با قاضی درباره ی نامه دیدار با کامران صحبت کرده بودم. مستقیم رفتم اول نامه رو از سروان مربوطه گرفتم و بعد از خارج شدن از دادگستری، رفتم زندان و بعد از گذراندن بازرسی، توی محل دیدار رفتم. ناخودآگاه اخم کردم. بدم می اومد از این مکانی که نه پنجره داشت نه رنگ و رویی! دیوارهای سرمه ای رنگ با میز

صندلی پلاستیکی سیاه متنفر بودم از این جا! احساس خفه شدن می کردم، خیلی بد بود .

پوفی کشیدم و چشم چرخوندم؛ میزهای پلاستیکی سرمه‌ای با صندلی‌هاشون، خیلی کثیف بود و ناهماهنگ چیده شده بودن. انتظار زیادی که نمی‌رفت ازشون! زندان بود بالاخره. گوشه‌ای از اتاق کامران رو دیدم . خیلی لاغر شده بود، زیر چشم‌هاش گود افتاده بود. باید یک کاری براش می‌کردم. وجدانم نمی‌داشت تنه‌اش بزارم میون این همه گرفتاری و بدبختی! چادر سیاهم رو، روی سرم رو تنظیم کردم تا موهام معلوم نباشه و رفتم، صندلی که روبه‌روش قرار داشت نشستم. به چشم‌های مشکی کامران که هاله‌ای غم و ناراحتی گرفته بود زل زدم. هی داشت پاهاش رو با استرس تکون می‌داد، انگار قصد حرف زدن نداشت فقط نگاهم می‌کرد. با لحن آرومی گفتم:

-کامران ببین مامانت چقدر بال - بال می‌زنه! من این پرونده رو بدون پول قبول کردم چون این قدر مامانت التماس کرد دلم نیومد پولی بگیرم، می‌دونم کمی وضعیت مالی‌تون جور نیست. سرش رو انداخت پایین و چشم‌هاش رو محکم روی هم فشار داد و شروع کرد به جویدن لب پائینش! انگار داشت جواب می‌داد راهکارم، لب‌هام رو از هم فاصله دادم با لحن آرومی گفتم:

-بس خواهرت کامیلیا چی؟ ها؟! اون دوازده سالشه و به تو احتیاج داره! الان تو این سن بلوغ به تو احتیاج داره! می‌دونی بدون تو چه قدر شکسته می‌شه؟! خودت دیدی اون روز که چه قدر بی‌تابی می‌کرد، بیا حرف بزن. من قاتل رو پیدا می‌کنم، اون کسی که این قتل رو به گردنت انداخته، پیدا می‌کنم. قول میدم! خانوادت گناه دارن .

سرش رو بلند کرد و با چشم‌های خیس از اشکش و خیره چشمام شد و گفت :

-خانم وکیل، من حرف می‌زنم ولی احتمال این که من رو به قتل برسونن خیلیه !

اخمی کردم و چادرمم رو جلوتر کشیدم و گفتم:

-تو حرف بزن. می‌سپارم سلولی ببرنت که هیچ کس نتونه اذیت کنه. جونت در امان باشه !

دست‌هاش رو توی موهایش برد و محکم کشید، انگار به گفتن شک داشت. با رفتارهایی که از خودش نشون می‌داد، می‌فهمیدم هم نگرانه هم استرس داره! یک بار دستش رو می‌کشید به گردنش یک بار ناخون‌هاش رو می‌جوید، خواستم لب باز کنم و باز حرف بزنم که گفت:

-من توی جایی کار می‌کردم که هزار تا خلافکار بود، ولی یک مرد خیلی مرموز بود. یادمه همیشه لباس‌های سیاه می‌پوشید و کمتر حرف می‌زد و لقبش حرفه‌ای بود یعنی با این اسم صداش می‌زدن .

با اشتیاق روی صندلی‌ام جابه‌جا شدم و گفتم:
-خب؟ !

پوفی کشید، صاف نشست و گفت:

-من یک بار اتفاقی از کوچه‌ای رد می‌شدم، دیدم که داره با کمر بند یکی رو خفه می‌کنه! ولی اون من رو ندید.
دست‌هاش رو قفل هم کرد و با اضطراب ادامه داد:

-خب.. خب.. ترسیده بودم، رفتم، در واقع فرار کردم. برای بار دوم توی تعمیرگاه اومد و یکی رو گلوله بارون کرد اما هیچ کس از ترسش حرفی نزد و به پلیس هم خبر ندادن. من مطمئنم همه‌ی قتل‌ها زیر سره حرفه‌ای هستش !

چیزهایی که گفته بود رو یادداشت کردم و پرسیدم:

-خب آدرس جایی که کار می‌کردی رو بگو .

سری تگون داد و با دادن آدرس از سر جاش بلند شد و گفت:

-اگه من مردم، لطفاً تو کمک خواهرم و مامانم باش، تنها هستن!

از صندلیم بلند شدم، لبخندی زدم تا به من اطمینان
کنه و گفتم:

-مرد حسابی خودت می‌آی بیرون مواظباشون هم می‌شی، حالا برو
من هم دنبال قاتلمون برم، حرفه‌ای!

بعد از این که از زندان در اومدم، مستقیم رفتم به آدرسی که کامران
داده بود. وقتی به آدرس درست رسیدم، خوب اطرافم رو آنالیز
کردم؛ دو تا آپارتمان و چند تا خونه بود و دو تا مغازه که یکیش
لوازم کادویی بود، اون یکی تعمیرگاه ماشین. بیشتر که دقت کردم؛
دیدم اون کوچه‌ای که کامران ازش حرف می‌زد، سمت راست
تعمیرگاه قرار داره. به سمتش حرکت کردم. داخل کوچه که شدم،
متوجه شدم هیچ کسی اون جا نیست. آروم دوتا قدم برداشتم.
داشتم می‌رفتم جلو که با صدای خشی - خشی به عقب برگشتم و
یک مرد سیاه پوش رو دیدم.

-این جا چی کار می‌کنی؟!

ترسیده قدمی عقب رفتم و با لکنت زبون که وقتی می‌ترسیدم
می‌گرفتم، زبون باز کردم:

-م...من؟!

پوزخندی زد و با لحن مسخره‌ای که معلوم بود، گفت:

-نه پس من! زیاد نرو داخل اون کوچه، معتادهاش الان خمارن
یکهو دیدی بلایی سرت آوردن.

دستم رو بلند کرد و شال سبز زمردی رنگم رو جلوتر کشیدم. شاید
اون بود نه؟! ولی با این حال باز پرسیدم:

-تو کی هستی؟!

هوفی کشید و دستهایش رو داخل جیب شلوار کتان سیاهش کرده
و گفت:

-من، منم لازم نیست تو بدونی!

ابروی راستم ناخودآگاه بالا پرید، چه خودشیفته و پرو هم تشریف
داشت .

-من دنبال کامرانم!

یک دستی بود دیگه شاید، حرفی از مرد مرموز یا همون حرفه‌ای
می شد .

-کامران به خاطر قتل توی زندانه!

خودم رو شوکه و ترسیده نشون دادم و گفتم:

-قتل؟

-آره، قتل .

الکی دستهام رو به هم مالیدم و لرزششون چون مشخص بود، این

مشکی پوش فکر می کرد ترسیدم و بیشتر به کارم می اومد الان این
لرزیدن دست هام !

-ب... باشه ممنون.

خواستم از کنارش ردشم که سد راهم شد و گفت:

-بهتره دربارهی این موضوع کنجکاوی نکنی.

قدمی عقب رفتم و پرسیدم:

-چرا؟!

پوزخندی زد و گفت:

-به ضرر خودت تموم می شه!

جلو رفتم و بدون این که نگاهی بهش بندازم گفتم:

-برو کنار!

با رفتنش، دویدم از کوچه بیرون. سوار ماشینم شدم و به سمت

خونه روندم. وقتی رسیدم ریموت در گاراژ رو زدم و ماشینم رو

داخل پارکینگ بردم، باز ریمونت رو زدم تا در بسته بشه. از ماشین

پیاده شدم، بعد قفل کردنش رفتم سوار آسانسور شدم. وقتی به

طبقه خودمون رسیدم، کلید انداختم در رو باز کردم که

یکهو آرینا پرید جلوم و گفت:

-پخ.

ترسیدم و بله چیزی که نباید می‌شد، شد! یک چک زده بودم زیر
گوشش؛ ناخواسته بود.

برگشت با حرص گفت:

-خیلی بی‌شعوری.

شونه‌ها رو بالا انداختم و با بی‌خیالی گفتم:

-مرض! خودت ترسوندیم.

از حرص پاش رو مثل بچه‌ها زمین کوبید و گفت:

-چرا زدی؟

-ناخواسته بود، باور کن!

الکی خودش رو لوس کرد .

-بی‌شعور دستش هم چه سنگینه، حالا ولش! بیا تعریف کن ببینم

چی کردی.

رفتیم روی کاناپه‌های سالن نشستیم و از اول تا آخرش بهش گفتم

که برگشت فکری که توی ذهن من بود رو گفت:

-من حس می‌کنم این یارو همون حرفه‌ای باشه.

-آره من هم همین حس رو دارم، فردا باز میرم اون جا تعقیبش

می‌کنم.

-نه سیتاوک خطرناکه !

-برای من خطر معنی نداره .

-ولی...

-ولی نداریم، می‌رم. الان هم می‌رم بخوابم خسته‌ام شب بیدارم کن.

سری تکنون داد و داخل اتاقم شدم .

نمی‌دونم چه قدر خوابیده بودم، که با صدای آرینا بیدار شدم که داشت غر- غر می‌کرد.

یکی از چشم‌هام رو باز کردم و گفتم:

-چته آرینا باز برای چی غر- غر می‌کنی خواهر من؟ !

دست‌هاش رو به کمرش زده، از روی حرص یکی از پاهاش رو تکنون می‌داد. گفت:

-صد بار صدات زدم تا بیدار بشی، به خرس گفתי برو من جای تو شیفتم هستم. آه دختر هم این قدر می‌خوابه؟

سری از تأسف تکنون دادم و گفتم:

-هوف، چه قدر غر می زنی. از صبح یک ذره هم استراحت نکرده بودم، خسته بودم حالا تو هم هی غر نزن بیا بریم چیزی بخوریم من گشمنه .

چشم هاش رو تنگ کرد و شونه هاش رو بالا انداخت .

-برو دست و صورتت رو بشور تا من شام رو بکشم .

سری تگون دادم و رفتم طرف سرویس بهداشتی، صورتم رو با آب شستم و به خودم داخل آیه خیره شدم، چشم های خوشگل سیاه با لب های قشنگی داشتم. بینی خدا دادی عملی با ابروهای برداشته شده اسپرت، اطرافیانم می گفتن؛ ملوس و جذابم ولی آرینا می گفت تو عروسک چشم سیاه منی. با یاد آرینا به چهرش فکر کردم، چشم های مشکی لب و دهن خوشگل و گونه های کاشتی داشت که صورتش رو جذاب تر کرده بود. با صدایش که باز دوباره داشت عین پیرزن ها غر- غر می کرد، از سرویس در اومدم و آروم- آروم رفتم آشپزخونه چون به سرویس بهداشتی دیدی نداشت و آرینا هم یخچال رو باز کرده بود و یخچال هم چون دم در ورودی آشپزخونه بود و درش باز بود فقط کمر آرینا دیده می شد.

منم بی صدا دست به کمر وایستادم، در رو که بست من رو دید یک

جیغی کشید که پرده گوشم کر شد. دستام رو روی گوشام گذاشتم
و نالیدم:

-عه! چته دیوونه؟!!

-سیتا مرض داری مثل دزدها بی صدا می آی ها! خواهرم مرض
داری؟

جمله آخرش رو با داد گفت که قیافش خیلی با نمک شده بود،
نتونستم خودم رو نگه دارم و پقی زدم زیر خنده. حرصی گفت:

-هر- هر روی آب بخندی، سیتا زهرم ترکید.

دستم رو توی هوا تگون دادم و گفتم:

-حقته، تا دیگه عین پیرزن ها غر- غر نکنی !

-من مثل پیرزن ها غر- غر می کنم؟ !

یک قدم عقب رفتم و دستام رو به نشونه تسلیم، بالا بردم .

-عه چیزه نه همین همسایمون دلبر خانوم دیگه مگه پیرزن
نیست !

-اون حیوون گوش دراز و چهارپایی که تو مغزته، سیتا و من رو
تصورش کردی خودتی !

-عه خرگوش رو می گی؟

خندش گرفته بود و با صدای لرزون که سعی می کرد خندش معلوم
نشه گفت:

-آره به خاطر تو خرگوش باشه، حالا بیا بشین غذا بخوریم.
سرم رو تکون دادم و هر دوتامون نشستیم که دیدم آرینا خانم چی
کرده، همه رو دیوونه کرده! زرشک پلو گذاشته بود با سالاد
اندونزی.

آب دهنم رو قورت دادم و با چشمانی که حس می کردن، چلچراغ

توش روشن شده برگشتم رو بهش گفت:

-آخ آری، دستت درد نکنه خیلی وقته هوس کرده بودم .

اونم با خونسردی کامل گفت:

-آری و مرض، اسمم رو کامل بگو .

-آخه تو اسم من رو کامل می گی؟ !

با ناز خندید و گفت:

-اسم تو درازه، بین سیتاوک بگم خیلی می کشه پس می گم سیتا
تا راحت تر بشم.

-اون جووری باشه باید منم بگم اسم تو هم درازه!

شونه‌هاش رو بی خیال بالا انداخت و به خوردنش ادامه داد .

-اهم .

-چی شده؟ از وقتی اومدم توی خودتی؟ !

-یک پرونده از طرف دادگاه دادن به من که خوندمش و اعصابم خرد شد.

کنجکاو ازش پرسیدم:

-چی بود مگه؟ !

-مردی بود که به خاطر مواد زنش رو کشته بود و به دختر خودش مواد داده بود !

دستم رو روی دهن بازم گذاشتم و گفتم:

-هی، چقد آدم‌های پست فطرتی هستن این‌ها آخه؟ !
با ناراحتی و بغضی که باعث می‌شد صداس بلرزه و چشم‌های لبالب
پر از اشک بود، گفت:

-آره، حالا خانواده زنش قصاص می خوان. منم تموم تلاشم رو می کنم تا قصاص نشه! ابد بخوره و هر روز زجر بکشه یک بار مردن برای همچنین آدم هایی کافی نیست باید روزی هزار دفعه بمیرن !

نوچی کردم و به غذا خیره شدم و اعصابم خورد بود، صد در صد دیگه نمی تونستم غذا بخورم، از جام بلند شدم .

-اه! اعصابم به هم ریخت !

-هوم منم، از صبح مثل تو بودم فقط یک چیز توی ذهنم بود، آینده اون دختر چی می شه؟ !

با حال گرفته و بعضی که باعث می شد صدام بلرزه گفتم:

-می خوای چی بشه؟ با اون درد بزرگ می شه و هر روز آرزوی مرگ می کنه !

چشم هاش رو روی بست و با دست هاش شقیقه هاش رو فشار داد. سینوزیت داشت و هر وقت اعصابش خورد می شد تیک عصبی

می گرفت. چند بار پشت سر هم نفس عمیقی کشید. سرش رو بلند کرد، گفت:

-هوف، این بحث رو تموم کنیم که بیشتر اعصابم داره خورد می شه. شامت رو بخور فیلم ببینیم، یک دونه فیلم جدید اومده! دیگه ادامه ندادم تا ناراحت ترش نکنم. خودم می دونستم تا الان که این قضیه رو به من بگه چه قدر عذاب کشیده!

-ایرانی هستش یا خارجی؟!
به روی میز تلوزیون اشاره کرده. دستمال کاغذی برداشته و دور لبش رو پاک کرد.
-ایرانی، خیلی تعریفش رو شنیدم.

برگشت و نگاهی به بشقابی که دست نخورده بود کرد. اخم کرد، گفت:

-غذات چی بس؟!

-اهم بریم فیلم نکشید، شب بیدار شدم چهار یا پنج این ها گرسنم

بود می خورم آری.

سری تکنون داد که از جام پا شدم، با کمک هم ظرفها رو جمع و جور کردیم. چایی، تنقلات برداشتیم رفتیم نشستیم روی کاناپه نقره‌ای رنگ روبه‌روی تلوزیون، آرینا هم فلش رو زد به تلوزیون. سیستم سینمایی رو روشن کرد و اومد کنارم نشست. ساعت یازده شب بود، تا وقتی فیلم تموم بشه نشستیم نگاه کردیم، خوراکی خوردیم و حرف زدیم. یکهو گوشیم رو دستم گرفتم دیدم ساعت چهار صبحه، برگشتم سمت آرینا و با جیغ و داد گفتم:

-وای! آرینا پاشو ساعت چهار صبح هست. دیر شد من باید صبح برم، به این جاها هم دست نزن برگشتیم یک کاریش می‌کنیم .

از جاش پرید و کلافه‌وار دستی داخل موهای شلخته‌اش کشید .

-وای منم باید باز برم دادگاه، باشه شب بخیر.

رفت سمت اتاقش تا خواست در شیری رنگ اتاقش رو باز کنه،
گفتم:

-شب تو هم بخیر .

و زود رفتم طرف اتاقم و بعد از مسواک زدن، گرفتم خوابیدم .
صبح، قبل از ساعت شیش و قبل از صدای زنگ خوردن گوشیم
بیدار شدم. چشم‌هام رو باز کردم، سر جام نشستم، لعنتی! باید برم
دنبال اون مرد. بلند شدم و زود رفتم سرویس بهداشتی و از همون
جا داد کشیدم :

-آرینا، بلند شو؛ دیرت می‌شه‌ها.
که همون لحظه صدای نازکش که به آدم آرامش می‌داد، از اتاقش
بلند شد .

-بیدارم، دارم حاضر می‌شم !

-باشه بس.

گفتم و رفتم سرویس، کارهای مربوطه رو انجام دادم و برگشتم اتاقم
تا حاضر بشم، یه مانتوی کوتاه سیاه، شال و شلوار و کتونی سیاه
پوشیدم و کلاه کیپ مشکی کیم رو هم گذاشتم روی سرم و برو که
رفتیم، بعد از این که با آرینا خداحافظی کردم، باز راندم به همون

آدرسی که کامران داده بود .

وقتی ماشین رو پارک کردم و از جاش مطمئن شدم یواشکی رفتم پشت کامیونی که اون جا بود و ایستادم، یک ساعت، سه ساعت، پنج ساعت شد نیومد، دیگه عصر شده بود و روزها هم کوتاه. برگشتم رفتم سوار ماشینم شدم و روندم سمت فروشگاه، گرسنم بود و از صبح هیچی نخورده بودم و بعد خونه رفتم. امروز هم چون تنها بودم و آرینا رفته بود پیش خاله‌اش اینا. وقتی رسیدم همه جا تاریک شده بود. ماشین رو پارک کردم و رفتم سمت خونه درش رو باز کردم که احساس کردم صبح با آرینا وقتی باهم در اومدیم تا پارکینگ باهم رفتیم من در رو قفل کرده بودم، ولی توجهی نکردم و گفتم شاید یادم رفته.

در رو با پام هل دادم و رفتم تو چون تو راه وسایل‌های خریده شده هم سنگین بود هم حال دست بلند کردن نداشتم، همش رو گذاشتم روی میز غذاخوری داخل آشپز خونه و کلاهم رو در آوردم و موهای بلندم که تا روی زانوهام بود رو از کش آزاد کردم، بیچاره‌ها از صبح تا حالا، محکم بسته بودمشون خواستم برم سمت اتاقم که، صدایی اومد !

-نوچ- نوچ! انگار خیلی منتظرم بودی.

توی جام خشک شدم، لعنتی من گفتم در رو قفل کرده بودم.
برگشتم سمت همون مرد دیگه مطمئن شده بودم که این مرد
مرموز خوشتیپ، حرفه‌ای هستش. خیره نگاهش کردم و بدون ترس
گفتم:

-تو چه‌طور اومدی تو؟!!

باز نیشخند اعصاب خورد کنش رو زد، من که حس می‌کردم با
نیشخندش طرف رو فوش میدی، خیلی بدم می‌اومد. و گفت:

-امنیت خونتون در حد صفره خانم وکیل!!

لعنتی تحقیق که صد در صد کرده بود و می‌دونست من
کی‌ام دنبال چی هستم. خودش می‌دونست قراره دردسر براش
ایجاد بکنم. رو بهش گفتم:

-برو بیرون از خونم. تو حق نداری وارد حریم شخصی من بشی!
نوچی کرد و بلند که شد ناخودآگاه یک قدم رفتم عقب که از
چشم‌هاش دور نموند و باز پوزخندی زد و اومد روبه‌روم و ایستاد.

-چرا دنبال منی؟!

-من.. من دنبال تو نیستم، من دنبال حرفه‌ایم .
خنده‌ی ترسناکی کرد که شکوفه کردم. واقعاً با اون قیافه‌اش که
فک صورتش انگار جراحی شده بود با اون چشم‌های سیاهش که به
آدم زل می‌زد تاوان هر کاری رو از آدم می‌گرفت .

-حرفه‌ای منم، خانوم کوچولو! این بازی که راه انداختی فقط به
ضرر خودت تموم می‌شه و بس !

و این بار من بودم که نیشخندی زدم. مطمئن به قول خودش توی
این بازی که راه انداختم برنده منم .

-هه مطمئن بودم، خجالت نکشیدی واقعاً! عذاب وجدان ولت نکرد
وقتی کامرانه بی‌گناه رو انداختی تو زندان. تو آدمی؟
با چشم‌های سرخش نگاهم کرد و دستش رو بند کرد. سمت راست
صورتش بود که سوخت. به من سیلی زده بود! رو به منی که از شدت
ضربه به زمین افتاده بودم گفتم:

-اولاً درست با من صحبت کن و دومن خوشم اومد پا پیچم شده بود، بهتره توهم این قضیه رو ول کنی!
به کمک دیوار از روی زمین سرد و خشک پارکتی، بلند شدم دست راستم رو که عادتى بود، به جایی محکم می خورد در می رفت رو ماساژش دادم تا دردش کمتر شه و گفتم:

-عمرأ من تا تورو گوشه زندان نندازم دلم خنک نمی شه، باید تاوان کارهات رو بدی حرفه ای .
تکیه اش رو به دیوار داده و دست هاش رو داخل جیب شلوار کتان سیاهش گذاشت، نیشخندی زد .

-هه! خودت می دونی، ولی عواقبش پای خودت .
منم دستام رو به کمرم زدم؛ محال بود از همچین کسی کم بیارم.
من جنگیدم تا حق مردم کشورم پایمال نشه، جنگیدم و باز هم می جنگم .

-می بینیم !

برگشت و رفت سمت در، برگشت و با نیم‌رخ صورتش، از روی شونه‌اش به من نگاه کرد و گفت:

-موهات خیلی خوش رنگ و قشنگه .

تا خواستم جوابش رو بدم در رو به صورتم بست و رفت . همون‌طور، مات و مبهوت و ایستاده بودم، لعنتی اون قاتل وارد خونم شده بود . به خودم اومدم و رفتم سمت در و قفلش کردم و بعد برگشتم رفتم طرف اتاقم لباس‌هام رو عوض کردم و یک راست رفتم آشپزخونه و هله هوله‌هایی که خریده بودم رو چیدم جاشون، بی‌خیال بودم چون می‌دونستم دیگه رفته و چیزی نیست.

یه بستنی کاکائویی و تلخ رو برداشتم و بقیش رو تو یخچال گذاشتم، خوبه آرینا نبود و گر نه تو این شب نمی‌زاشت من بستنی رو بخورم! نشستم روی این بعد از این که بستنی رو نوش جون کردم و چوبش رو انداختم داخل سینک. والا کی حوصله داشت بلند شه از روی این چهار قدم بره کابینت رو باز کنه؟ سطل آشغال رو درش رو باز کنه و چوب رو بندازه، کار زیادی بود!

پریدم پایین و بدون شامی رفتم، سمت اتاقم و دندون هام رو
مسواک زدم و رفتم خودم رو انداختم روی تخت، و تقریباً نیم
ساعت گذشته بود و خواستم بخوابم که صدای زنگ خوردن گوشیم
اومد. دستم رو دراز کردم و از روی میز کناری تختم برداشتم و
بدون نگاه کردن به اسم یا شماره جواب دادم !

-ای خدا لعنت کنه! تو مگه مردم آزاری که این وقت شب زنگ
می‌زنی؟ !

طرف چند ثانیه مکثی کرد، صدای بم و آشنایی به گوشم خورد .
-ببخشید دیگه، نمی‌دونستم باید برای زنگ زدن به خواهرم اجازه
بگیرم!

گیج و خواب‌آلود. توی جای گزمم چرخیدم و زمزمه کردم .
-ها! مگه خواهر تو کیه که؟ !

انگار که عاصی شده باشه پفی کشید و بعد صدای داد زدنش بلند
شد .

-سیتا خنگ منم! بلند شو باز خواب‌آلود داری حرف می‌زنی،
منم سردار .

خواب از سرم پرید عه نفسم، داداشیم بود. با هیجان گفتم:

-عه داداشی تویی؟!!

با صدای خنده داری که سعی می‌کرد نخنده گفت:

-صبح بخیر، خواهر خلم. آره کجایی؟!!

خودم رو به پشت روی تخت انداختم و تیکه‌ای از موهای قهوه‌ای رنگم رو توی دستم گرفتم.

-خونه روی تخت دراز کشیده با لباس راحتی و در حاله فک زدن با تو!!

-خوبه تنهایی؟!!

-آره، آری رفته خونه خالش.

-امم بیا در رو باز کن.

گیج شدم. فکر کردم اشتباه شنیدم که گفتم:

-ها؟!!

-اولا ها نه، بله. دوما بیا در رو باز کن پیام تو، خوابم می‌آد.

از هیجان، زرتی گوشی رو، بدون حرفی قطع کردم و بلند شدم که تق خوردم زمین، تف تو روی دنیایی‌ها، این‌ها رو کی این‌جا گذاشته بود؟ با صدای زنگ خونه از جام بلند شدم و دویدم سمت در و قفلش رو باز کردم و خودم رو انداختم بغل همه کسم، داداشم! و

گفتم:

-اخ! قوربونت برم، چه قدر دلم برات تنگ شده بود.

اونم نامردی نکرد و انگشتش رو داخل چاله لپم کرد و گفت:
-نگفتم مگه این‌ها رو گودالش نکن، عه! من دلم هوس می‌کنه
گازش بگیرم.

و از لپم گاز گرفت، که اشک تو چشم‌هام جمع شد و منم موهایش
رو کشیدم، می‌دونستم بیشتر از همه چیز، روی موهایش
حساسه. اخم مصنوعی‌ای کرد و گفت:

-اه! دختری چموش، ولم کن .

نوچی کردم و گفتم:

-لپم درد گرفت.

من رو از بغلش گذاشت زمین و محکم بغلم کرد و گفت:
-دلم خیلی برات تنگ شده بود .

-دخترم، چه قدر دلم برات تنگ شده بود. اخه نمی‌دونی، به خدا
دیوونه شدم اون‌جا از دست مامان و بابا و ساسان، خسته شدم،
نمی‌دونم چرا هیچ کس تو نمی‌شه .

و این‌ها رو سرداری می‌گفت که تو تخسی لنگه نداشت.

قری به گردنم داده و قیافه‌ای گرفتم. من هیچ وقت مثل اون‌ها بی‌احترامی نکرده بودم .

-اولا مرض و دخترم. مگه من دختر توهم؟! بعدش تازه به این نتیجه رسیدی که هیچ کس من نمی‌شه؟ هی یک ماه پیش گفتم نرو گوش نکردی، گفتم ببر از اون سنگ دل‌ها رو گوش نکردی. باز چی کار کردن؟

دست راست رو کلافه‌وار به پشت گردنش کشید. کله رفتارهایش رو حفظ بودم می‌دونستم یه چیزی داره اذیتش می‌کنه. خنده غمگینی کرد و گفت:

-هه می‌خواستن رز حامله رو بندازن به من!
چی؟! رزی که خودم دیدم داداشم دنیارو ریخت به پاش آخرش خیانت کرد و با یکی دیگه رفت؟! نتونستم خودم رو کنترل کنم، با عصبانیت گفتم:

-چی؟! رز؟! دختر خاله عملی مون؟!

-آروم‌تر، آره اون.

حرصی بدون توجه به حرف‌هایی که از دهنم خارج می‌شد و بدون در نظر گرفتن این که سردار می‌شنوه غریدم .

-خیلی غلط کردن! اصلاً مگه من می‌زارم؟! همین مونده بیاد عروس
سردارم بشه، خیلی لیاقت داشت هیچ‌وقت خیانت نمی‌کرد. ایش
دختره‌ی نجسب!

سرداد قهقه‌ای زد و لپم رو کشید ک چشم غره‌ای براش رفتم .
-من عاشق این اخلاقتم، سیتاوک می‌دونم هیچ کس نباشه من تو
رو دارم. حالا نمی‌خوای بزاری من پیام تو، یا کلاً قصد داری من رو
جلوی در نگه داری؟

منم نامردی نکردم. برای این که حرصش رو در بیارم شونه‌ای بالا
انداختم و همون جور که عقب گردی می‌کردم گفتم:

-بیا تو بی‌زحمت درم ببند، من رفتم بخوابم، اتاقت حاضره، تمیز
شده هست. برو بخواب صبح کار دارم شب اومدم حرف می‌زنیم!
صدام زد که برگشتم طرفش، چشم هاش رو مظلوم کرد و گفت:
-یعنی مهمونت رو این جوری ول می‌کنی بری تو؟! نوچ- نوچ .

شونه‌ای با بی‌خیالی بالا انداخته و دست‌هام رو به کمرم زدم .
-خونه خودته، خودت می‌دونی لازم نیست بگم بس بیا برو بخواب
که الان گیج خوابم، یکهو دیدی فوشت دادم !
اخمی مصنوعی کرد و در حالی که سعی می‌کرد ابهت خودش رو
نگه داره گفت:

-به- به! چشمم روشن فوشم بدی؟

-آره خوب، چی کار کنم؟ خواب آلودم.

من رفتم و پریدم لپش رو بوس کردم که باز نامرد لپم رو گاز گرفت .

-خیلی بدی .

-دست من نیست، هزار بار گفتم اون چالت رو گودالش نکن خوب .

سری از تأسف تکنون دادم و گفتم:

-هی من از دست تو یه روز سرم رو بر می دارم می رم بیابون شبت بخیر .

-شب توهم بخیر دنیای داداش.

و منی که همون طور چشمم می مالیدم رفتم خوابیدم .

-سیتا، سیتا بیدار شو، یکی اومده خونه !

بی حواس و گیج خواب، بلند شدم سر جام نشستم و گفتم:

-ها؟! کی؟! چی می گی؟! !

-نمی دونم، یکی تو دستشویی هستش بیا من می ترسم.

چشم‌ام رو فشردم روی هم و بازش کردم و آرنیایی که با
اظطراب در اتاقم رو می‌پایید گفتم:
-آرینا مطمئنی؟!

سری از استرس تکون داد و گفت:
-دِ می‌گم آره، بیا اینم تابه برو بزنش!
حالا تو اون وضعیت خندمم گرفته بود. حداقل چاقویی یا ساتوری
چیزی می‌آورد برداشته تابه آورده .
-یعنی فدای ترست، هستم خودت می‌مونی من رو می‌فرستی؟ !
سری به نشونه نه تکون داد و گفت:
-نه منم پشتت وایستادم با دوتا تابه دیگه.

سرم رو تکون دادم و گیج و خواب‌آلود پاشدم، باهم رفتیم پشت
گلدون بزرگ، کنار دستشویی وایستادیم تا طرف در
اومد خواست بچرخه که تابه رو با شدت پایین آوردم، که مچ
دستم رو گرفت و پیچوند، آخی از دهنم در اومد.

لعنتی، اون مچ دستم بود که عادت‌ی بود، جایی می‌خورد در
می‌گرفت. حالا دستم از درد گز- گز می‌کرد. با صدای سردار دست

از مورد عنایت قرار دادنش برداشتم و نگاهش کردم .
-سیتا چته منم.

سرم رو یکهوویی بلند کردم، آی ننه! رگ گردنم گرفت، بی توجه به
گردنم با تعجب گفتم:
-هیع! سردار تویی؟!

گفی کشیدم، برگشتم رو به آرنیایی که دوتا تابه‌ها رو بالا سرش نگه
داشته بود و خشکش زده بود گفتم:

-ای الهی آرینا جز جیگر بگیری که نمی‌زاری من مثل آدم
بخوابم، بغض کرده مثل بچه‌ها یه گامم رو زمین کوبیدم و برگشتم
طرف سردار .

-اه سردار دستم درد می‌کنه!

با صدایی که توش پشیمونی موج می‌زد گفت:

-ببخشید فقط نخواستم با اون تابه به اون یکی جهان سفر کنم،
همون دست عادتیت بود؟!

سرم رو تکون دادم و برگشتم سمت آرنیایی که مظلوم وایستاده بود
و ما رو نگاه می‌کرد .

-چته؟! همش تقصیر تو هست‌ها، اخ دستم، یعنی منُ بگو به این
اعتماد کردم یکی تو دستشویی، اخه بگو عقل کل، مگه دزد می‌آد
بره دستشویی؟! !

مظلوم سرش رو پایین انداخت و با پای چپش نقش‌های فرضی روی
زمین کشید .

-عه سیتا من چه بدونم ترسیدم، سلام سردار .

-چه عجب سلام دادی، علیک سلام ورپریده !

-بیا باز من گیر کردم میون خواهر برادر عزرائیل .

سردار رو بهش گفت:

-آخی نه که تو دست شیطون و نوچه‌هاش رو از پشت نبستی هیچ
پاهاشونم بستى.

آرینا سوت زنون بالا رو نگاه کرد و پای چپش رو تگون داد و گفت:

-کی... من... اصلا به من می‌آد؟! !

-نه، خیلی مظلومی.

که چشمم به ساعت دیواری بزرگ خورد. ای خدا بازم دیرم شد!

جیغی کشیدم، که اون دوتا هم دست از دعوا برداشتن و گفتم:

-دیرم شد!

و پریدم سرویس بهداشتی و بعد در اومدن رفتم اتاقم زود حاضر

شدم، یک دونه مانتوی سرمه‌ای تا رونم پوشیدم یک دونه شلوار بگ سیاه و یه روسری بزرگ سیاه به مدل لبنانی بستمش.

کوله، سیاهم رو برداشتم و گوشی، هندفری رو برداشتم با پول، سویچ، عابر بانک و پاورپوینت و برو که رفتیم .

بعد از این که از آسانسو پیاده شدم، رفتم در ماشین رو باز کردم. نشستم و وسایلم رو گذاشتم روی صندلی شاگرد، ماشین رو با بسم‌الله‌ای روشن کردم. باز رفتم به اون آدرس، ماشین رو که پارک کردم و رفتم همون جا دیدم که اومد، تا خواستم برم سمتش از پشتش یکی داشت آروم نزدیکش می‌شد و دستش چاقو بود، خب حدس این که می‌خواد دخله حرفه‌ای رو در بیاره زیاد بود. زود به خودم جنبیدم و رفتم طرفش و تا خواست چاقو رو فرو کنه تو پهلوی حرفه‌ای، پای چپمو بلند کردم و زدم روی دستش و حرفه‌ای رو هل دادم برگشتم که مشت یارو از بغل گونم رد شد و نخورد بهم .

منم نامردی نکردم و پای راستم رو بلند کردم و محکم کوبیدم به پهلوش که حواسش پرت شد. دست راستم رو مشت کردم، بردم طرفش که حواسش رو بازم پرت کردم. با مشت دست چپم کوبیدم بهش انداختمش زمین.

تا به خودم پیام حرفه‌ای منْ عقب کشید و خودش افتاد روی یارو، تا می‌خورد زدش. وقتی بلند شد بدون توجه به جمعیت آستینم رو گرفت و من رو کشون - کشون برد که یکهو صدای یه نفر اومد که گفت:

-حرفه‌ای کجا؟! هنوز کار داریم!

وقتی برگشتیم پنج مرده گوریل رو دیدی. من که خودم به شخصه ترسیدم، حداقل این یکیش بود من زدمش. چه جوری دونفر حریف پنج نفر می‌شدیم؟!

حرفه‌ای آروم نزدیکم شد و آستینم رو رو گرفت. خوبه پاره نشه این آستینم امروز و گفت:

-همین که سه گفتم، هر دو تامون می‌دوییم. باشه؟!

سرمُ تکنون دادم که گفت سه و دو میدانی بود که گذاشتیم، داشتیم از کوچه پس کوچه‌ها رد می‌شدیم که آخرش رد ما رو گم کردن، دیگه نفسم بالا نمی‌اومد. وایستادم و نفس - نفس زنون رو کردم سمت حرفه‌ای .

-ب... بسه من دیگه نم... نمی‌تونم!

-باشه. تو از کجا پیدات شد؟! مگه نگفتم ول کن دنبالم رو؟!

-من تا تو رو نندازم گوشه‌ی زندان دلم خنک نمی‌شه !
اخمی کرد و بهم نزدیک شد و از شونه‌هام گرفت و گفت:
-همین جا دخت رو در بیارم هیچ کس خبردار نمی‌شه، می‌دونی.
ولی باز داری روی نروم راه می‌ری !
هلش دادم طرفی که دست‌هاش از روی شونه‌هام کنده شد .
-همینه که هست !
دستی به گوشه لبش کشید. تکیه‌اش رو به دیوار داد و با پوزخندی
که داشت گفت:
-که این‌طور!
سری تگون دادم و خواستم تأیید کنم حرفش رو که گفت:
-شمارتُ بده .
-هان؟ !
نیمچه لبخندی روی لب‌هاش اومد .
-خنک کوچولو، شمارت رو بده کارت دارم .
با تخیسی سرمُ بالا انداختم و گفتم:
-اگه ندَم چی؟ !
-من رو دست کم گرفتی، خودم پیدا می‌کنم اون وقت .

سرم رو بالا پایین کردم و گفتم:

-هوم باش، خودت پیدا کن؛ من رفتم.

برگشتم برم که گف:

-کجا؟!

برگشتم و به صورتش خیره شدم. من نمی‌فهمم این پسره یا مانکن
با این زاویه فک !

-برم ماشین رو بردارم برم خونه.

نوچی کرد و گفت:

-الان اون‌ها اون‌جا منتظرن، واقعا فکر نکنم دلت بخواد برگردی و
آشو و لاش بشی .

گوشه ابروم رو خاروند و مثل خودش تکیه‌ام رو به دیوار دادم !
-چی کار کنم بس؟ !

-بیا از این پس کوچه بریم، تا برسیم خیابون اصلی. موتورم
اون‌جاست، می‌رسونمت.

و منم بدون تعارف سری تگون دادم. والا تقصیر اون بود من الان
بی‌ماشین بودم. بعد می‌اومدم ناز می‌کردم؟ !

بعد از این که نیم ساعت راه رفتیم رسیدیم به یک موتور. (سوپر

بایک) وای خدا! من عاشق موتور بودم و خب موتور سواری رو از سردار یاد گرفته بودم. رو بهش گفتم:

-می گم، می شه من برونم؟!!

برگشت طرفم متفکر خیره ام شد و گوشه ی ابروی راستش رو بالا داده گفت:

-موتوره ها! مگه بلدی؟!!

سرم رو با افتخار بلند کردم و با غروری که کلا توی وجودم بود. گفتم:

-اهم، اونم حرفه ای. چند بار با بچه های پیست موتور مسابقه دادم! سری تکنون داد و ضد حالی ضد بهم، گاو. فقط من این رو زندان می نداختم جیگرم حال می اومد .

-امم، نه. نمی تونم موتورم رو بدم دست یک غریبه! با حرص نگاهش کردم، چه قدر هم موتورش رو دوست داشت چشم سیاه .

-اهه، تو و موتورت برین به درک.

و رفتم سوار شدم که اومد نشست و منم از پشت آروم کاپشن چرمش گرفتم .
-محکم بشین!

با صدای بلندی گفتم:

-محکم نشستم، برو. تندتر فقط.

سری تکون داد که گاز داد، رسماً داشتیم پرواز می کردیم، وای! چه قدر خوب بود. کلاً عشق موتور داشتم! این قدر جیغ و داد کردم آخرش تهدیدم کرد، ساکت نشستم سر جام.

ضد حالی بود برای خودش، وقتی رسیدیم به جلوی خونه تعجب نکردم چون سری قبل هم اومده بود، پیاده شدم و کلاه موتور رو دادم بهش .

-ممنون!

سری تکون داد که صدای سردار اومد .

-به! ایلیار. چه خبر داداش؟!

با تعجب برگشتم ببینم که سردار با کیه دیدم که این آقا حرفه‌ای نیم لبخندی زد و از موتورش پیاده شد و سردار و ایلیری بود که هم رو بغل کردن! و منی که دهنم بود باز مونده بود. یک قاتل چی کاری با بردار من داشت؟!!

مغزم عجیب داشت ارور می داد. رو کرم سمت سرداد و گفتم:

-اهم- اهم، می گم داداش منم این جام.
سردار برگشت طرفم که اومد و دستش رو انداخت روی شونم
وگفت:

-کوچولوم تو با ایلیار چی کار می کنی؟!
و نیم اخمی داشت، اخ من فدای غیرتش بشم!
خودمو چلوندم بغلش و گفتم:
-چند نفری مزاحمم شدن که آقا ایلیار من رو نجات داد و ماشینم
موند اون جا!

سری تکون داد و برگشت سمت ایلیار و گفت:
-خوبی داداش؟! مرسی که مواظب سیتاوک بودی!
ایلیار سری تکون داد گفت:
-کاری نکردم، منم خوبم. تو خوبی؟!
-اره، بیا بریم تو که عمراً بزارم بری.

اونم پرو- پرو قبول کرد و اومد تو و حالا من مونده بودم این که الان
شام هم می مونه، لوازم نداریم. منم برگشتم رفتم سوپری و چیزهایی
که لازم داشتم رو گرفتم.
گفتم احمد آقا تا با شاگردش بفرسته و خودم برگشتم رفتم خونه.

دستم رو قشنگ گذاشتم روی زنگ و برنداشتم که در یکهو باز
داشتم می افتادم که از بلوز سردار گرفتم و یه لبخند گنده زدم. با
تأسف گفت:

-چته بچه؟! مگه سر آوردی؟! !

-عه! داداشی؟! حالا آیفون به سوزوندنش .

-که این طور.

و خیز بر داشت بیاد سمتم که جیغ خفیفی کشیدم و از کنار بغلش
رد شدم و فرار کردم ! که این ایلپار بخت برگشته یکهو از حال
اومد بیرون و تق خوردم، بهش و با باسن افتادم زمین !

-آخ! الهی بری دستشویی بی افتی زمین. تو از کجا پیدات شد؟! !
نیمچه لبخندی زد و گفت:

-چشمات رو باز کن کوچولو !

-کوچولو عمته !

که صدای سردار بلند شد .

-عه سیتا بلند شو !

برگشتم و به سردار گفتم:

-داداشی بیا بلندم کن، خوب نمی تونم بلند شم .

سری از روی تأسف تکون داد و اومد بغلم گرفت و بلندم کرد .

پس گردنی به سردار کوبیده و گفتم:

-برای خودت تأسف بخور .

وقتی سردار بلندم کرد، لباس‌هام رو الکی خاکشُ تکوندم، اومدم رد بشم برم اتاقم لباس بپوشم که پای ایلپار رو له کردم و بدون نگاه کردن به پشت سرم رفتم اتاقم. تو لحظه آخر که داشتم در اتاقم رو می‌بستم صدای خنده سردار بلند شد، در رو بستم .

اول از دست مانتو، شالم خلاص شدم بعد یه ساحلی که حجابی بود دست‌هاش و گردنش بسته بود، به رنگ خاکستری بود پوشیدم، با شلوار سیاهم. شال سیاه حریری گذاشتم روی پا تختی تختم، رفتم سمت روشویی دست و صورتم رو شستم .

با حوله خشک کردم، رفتم جلوی آینه یه دونه رژ هلویی زدم، یکمی ریمل و تموم. خدایی خیلی جیگر بودم شالم رو انداختم روی سرم و دنیایی‌های تخت سیاه رو فرشیم رو پوشیدم، رفتم به حال سرکی کشیدم.

دیدم سردار و ایلپار حرف می‌زنن. بدون حرفی برگشتم آروم رفتم آشپز خونه و به آرنیایی که داشت چاقو رو تیز می‌کرد برای سالاد خورد کردن گفتم:

-بده من .

برگشت و داد بهم. خستگی از چشم‌های خمار مشکی رنگش بیداد می‌کرد .

-ای سیتا! کاش از خدا یه چیز دیگه خواسته بودم، بیا منم غذاها رو چک کنم.

نیمچه لبخندی زدم، جلو رفتم چاقو رو گرفتم و شروع کردم خرد کردن مواد سالاد . بعد از تموم شدن خورد کردن وسایل، سس مایونز رو از یخچال برداشتم.

کمی با آب قاطیش کردم تا از محکمی سس کمی کم بشه، با نعنای خشک روش رو کمی پوشوندم، ریختم داخل ظرف‌های مخصوص سس و بعد از این که ظرف‌ها رو آماده کردم و گذاشتم روی میز، آرینا هم غذاها رو کشید . رفتم تا اون دوتا رو صداشون کنم بیان غذا بخورم.

وارد حال که شدم بدون توجه به ایلیار که داشت نگاهم می‌کرد، من باید می‌فهمیدم که بردارم از کارهای این ایلیار خبر داره یا نه، مغزم داشت منفجر می‌شد، رفتم طرف سردار و گفتم:

-داداش شام حاضره بیاین بریم!

سردار بلند شد و اومد کنارم، از پهلوی بغلم گرفت و رو به خرچنگ (همون ایلیار) گفت :

-داداش پاشو بریم شام، نمی‌دونی آرینا و سیتا چه دست‌پختی دارن!

ایلیار، بدون حرفی بلند شد و اومد از کنار من و سرداری که بغلم کرده بود رد شد و رفت داخل آشپز خونه. منم برگشتم رو به سردار گفتم:

-سرباز جونم؟!

نگاهش رو از رفتن ایلیار گرفت، کوبید به بینی‌ام و گفت:

-سردار بچه، سردار. اسم به این قشنگی رو چرا خراب می‌کنی آخه؟!

اخمی کرده و بینی‌ام رو مالیدم تا از دردش کم بشه.

-حالا بماند، می‌گم تو از کی این ایلیار رو می‌شناسی؟!

روی کنایه جابه‌جا شد و برگشت سمتم دوتا دستام رو داخل دست هاش گرفت، نگاهش رو دوخت به چشم‌هام.

-خب تو کانادا تو کلوب دو سال پیش آشنا شدم باهاش، پسر خوبی هستش.

تو دلم برای سادگی سردار خندیدم. برادر بی‌چارم چه قدر صاف و ساده بود که این شیطان صفت گولش زده بود. چه پسری خوبی هستش، بابا قاتله، حرفه‌ای اونم.

چیزی نگفتم و باهم رفتیم آشپز خونه. تا شام بخوریم. بعد از این که قشنگ از طرف سردار دعوا شدم که چرا غذا کم کشیدم و روز به روز دارم لاغر می‌شم و خوردن غذای سه روزم بلند شدم .

و ظرف‌ها رو گذاشتم داخل ماشین ظرف‌شویی و با آرینا که داشت مسخره بازی در می‌آورد تا بخندیم قهوه درست کردیم و رفتیم پیش اون دوتا. قهوه‌ها رو دادیم و نشستیم که گوشیم زنگ خورد و کنار آرینا بود، گوشیم رو برداشت داد دستم .

با دیدن اسم مامانِ کامران، بیشتر اعصابم خورد شد . نه برای زنگ زدنش بلکه کسی که پسرش رو داخل زندان فرستاده بود الان روبه‌روم نشسته بود داشت قهوه‌س داغ که نمی‌دونم چرا نمی‌سوخت رو کوفت می‌کرد. جواب تلفنم رو دادم، بلند شدم رفتم تو اتاقم. در بالکن رو باز کردم و رفتم بالکن .

وقتی اومدم اتاقم، رفتم سمت بالکن اتاقم، از در رد شدم. بالکن هوای خیلی سردی داشت، باد می‌وزید که لرزم گرفت. ولی دیگه برنگشتم لباس گرمی بردارم، زود تلفن رو جواب دادم تا خاموش نشده .

-سلام خانم احمدی .

-سلام دخترم. خوبی؟

-مرسی خانم احمدی، به خوبی شما. جانم کارم داشتید؟ !
حس کردم آهی کشید و گفت:

-دخترم از کامران خبری نشد؟! خواهرش خیلی داره بی‌تابی
می‌کنه، مریض شده.

صدای هق هقش نمی‌زاشت حرفش رو ادامه بده و منم بغضم گرفته
بود. لعنتی! خودم رو کنترل کردم، نباید لرزش صدام رو می‌شنید .
-خانم احمدی، من یه ملاقات جور می‌کنم تا شما و کامیلیا بتونین
کامران رو ببینید. همه‌ی سعیم رو می‌کنم. به خدا دارم همه جور
برای کامران تلاش می‌کنم !

-می‌دونم دختر قسم نخور، من فرشته‌ای مثل تو ندیدم، هر کی
جای تو بود بدون پول حتی به رومون هم نگاه نمی‌کرد. ولی تو
بدون گرفتن حتی پولی داری برای جگر گوشم تلاش می‌کنی! الهی
هر چی می‌خوای خدا به تو بده دخترم .

-نفرماید خانم احمدی، من به خاطر پول که نباید هر کاری کنم، و
کامران قول داده بیاد بیرون تا کار کنه و پولدار شد پولم رو بده،
البته گولش زدم تا حرف بزنه ولی همین دعاهاى شما برای من
کافیه! همه چی پول نیست !

-خدا نگهبانت، دخترم مواظب خودت باش، خداحافظ .

-نگهبان شاهم هم خانم احمدی، خدانگهدار.

وقتی تماس قطع شد، چشمام رو دوختم به سیاهی شب و شهری که زیر پام بود، نمی‌دونم چه قدر داشتم بیرون رو نگاه می‌کردم که با صدای آرینا به خودم اومدم .

-خسته نشدی این قدر خیره شدی؟ !

-نه، شب چیزی نیست که من خسته بشم ازش. خودت می‌دونی، شب به من آرامش میده .

خنده‌ی بانمکی کرد و با اون چشم‌های خمارش خیره نگاهم کرد و گفت:

-آره خب، جغد شبی تو.

خنده‌ای کردم و و یاد گذشته‌ها افتادم .

-یادت می‌آد برای کنکور می‌خوندیم هم این رو می‌گفتی؟! جغد شبیم ما، نباید بخوابیم تا برسیم به جایی که می‌خواهیم.

سری تگون داد و گفت:

-آره یادمه چه قدر زجر کش مون کردی که، هی دم به دقیقه مریض بودیم .

به شهر ساکت و پر نورم نگاهی کردم، خیلی سختی کشیدم تا برسم به جایی که حقم بود .

-ولی می‌ارزید، به این جایگاهمون، به این قوی شدنمون.
اونم مثل من رو به آسمان گفت:

-آره می‌ارزید که رو پای خودمون وایستیم و فکر نکن نفهمیدم
داری چیزی رو که سعی می‌کنی از من پنهون کنی!
خیره به چشم هاش اروم لب زدم:
-حرفه‌ای همین ایلپاره!

با چشم‌های گنده شده یه بار از داخل اتاقم به داخل سالن رو نگاه
می‌کرد یه بار من رو، دیگه این قدر این کارو تکرار کرد خندم گرفت.
بشکنی زدم و گفتم:

-کات کن گیجیت رو، دارم راست می‌گم. فقط مغزم درگیر اینه
سردار چه نقشی داره!
مبهوت سرش رو تکون داد و گفت:
-مطمعنی؟!

سری تکون دادم و گفتم:
-اره، سه روزه دنبالشم.

-من.. من، مغزم هنگ کرد به خدا سیتاوک!
به خاطر عوض کردن حالش به شوخی زدم روی گیجگاه سمت
چپش و گفتم:

-مگه مغزم داری؟ !

خندید و چشم غره‌ی قشنگی برام رفت و حرصی آروم به بازوم کوبید .

-نه، فقط تو داری!

سرم رو تکون دادم و دستم رو انداختم روی شونه‌اش و گفتم:

-ولش، بیا بریم تو سرده، سرما می‌خوری .

-آره دیگه دارم می‌لرزم! نمی‌دونم چرا تو کلاً سرما روت اثری نداره؟!

خندیدم و لپش رو کشیدم. می‌دونستم از این کار خیلی بدش می‌آد. چند بار گفته بود که روی لپ‌هاش حساسه .

-سرما اثر داره روم، ولی چون بیشتر از سرما خوشم می‌آد کمتر سردم می‌شه .

نیشش رو باز کرد و گفت:

-اره، ملکه‌ی سرما هستی .

خندیدم و باهم از بالکن خارج شدیم و وارد اتاقم شدیم در رو بستیم. گفتم:

-بیا بریم بیرون، ببینم چی کار می‌کنن .

وقتی وارد سالن شدیم، دیدم هم سردار هم خرچنگ خان،

اخم‌هاشون توی همه. مشکوک شدم. برای همون رفتم نشستم مبل کناری سردار و دستم رو انداختم پشت گردنش و گفتم:

-چیه اخوی؟! کشتی‌ها ت چرا غرق شده؟!

دست و پاچه لبخند محوی زد و گفت:

-هیچی دارم فکر می‌کنم از فردا باید برم شرکت و خسته‌ام!

جووری نگاهش کردم که به منظور اون حیوان گوش درازی که تو مغزش بود خودش و لی حرفی نزد. ایلیر از روی مبل پاشد و رو به ما گفت:

-ممنونم از پذیرایتون، من دیگه کم-کم رفع زحمت کنم.

سردار و آرینا تعارف کردن و منم پرو-پرو برگشتم با نیش باز گفتم:

-خوبه می‌دونی زحمتی!

صدای اعتراض سردار بلند شد. ای بابا، پفی کشیدیم، این باز پدر بزرگ شده برای من!

-عه، سیتا؟! این چه حرفیه!

برگشت سمت ایلیری که داشت، با چشم‌هاش من رو مورد عنایت قرار می‌داد. گفت:

-داداش، سیتاوک شوخی می‌کنه به دل نگیر!

اونم نه گذاشت نه برداشت گفت:

-می‌دونم اخه نه که زیاد کار کرد، همه کارها رو آرینا خانم کرد!

حرصی از روی مبل پا شدم و صدام رو انداختم پسه کله‌ام .

-از خداتم باشه خرچنگ مغرور، بیا برو دیگه زیاد رو اعصابم راه نرو،

یکهو دیدی دستم به خونت آلوده شد!

خنده‌ای تمسخر آمیزی کرد و گفت:

-آخی، تو زورت به من می‌رسه!؟

این بار نوبت سردار بود که بخنده، خرچنگ خان برگشت رو به ایلیار گفت:

-چته! حرفم این قدر خنده داشت!؟

سردار باز خندید و گفت:

-آخه تو این رو نمی‌شناسی، یه بار پسر خالم رفت رو اعصابش؛ اونم

چه پسر خاله‌ای، تقریباً یه هفتاد کیلویی بود. بعد اینی که می‌گی

زورت می‌رسه با سی کیلو وزنش، پسر خالم رو انداخت زمین!

این قدر زد تا یک دندش ترک برداشته بود، این رو نبین این قدر

هست ها، يدونه همین قد هم زیر زمین داره!

آرینا که داشت هر- هر می‌خندید و سردار از خنده قرمز شده بود و

خودم هم دست کمی، از اون‌ها نداشتم. راست می‌گفت! هر کسی

که رفته بود رو اعصابم، بدجوری ضربه خورده بود. ایلپار لبخند محوی زد و بی حرف، رفت طرف ورودی و سردار هم پشتش رفت و بعد خداحافظی گورش رو گم کرد .

نمی‌دونم چرا از وقتی با خرچنگ‌خان آشنا شده بودم، خیلی بی‌ادب شده بودم. آخی! نه که از اول خیلی باادب بودم، بماند. بی‌توجه به کسی رفتم اتاقم و لباس‌هام رو با لباس خواب خرسی و نرم عوض کردم و بعد مسواک زدن و انجام دادن کارهام و آماده کردن لباس و کیف و کفش برای فردا، ساعت‌رو تنظیم کردم و به سه نکشید، خوابم برد .

صبح با صدای آهنگ ترسناک گوشیم، بیدار شدم. خودم این آهنگ رو گذاشته بودم، می‌دونستم مرض دارم و بیدار می‌شم و زنگ رو قطع می‌کنم و باز می‌خوابم .

برای همون آهنگ ترسناکی گذاشته بودم که زهرم بترکه و دیگه خوابم نبره، بلند شدم و رفتم طرف حموم و دوش نیم‌ساعتی گرفتم و زود اومدم بیرون یعد جنگ خشک کردن و صاف کردن موهایی که به زانوم می‌رسید، لباس‌هایی که آماده کرده بودم رو، پوشیدم و از اتاق در اومدم .

دیدم آرینا و سرباز (همون سردار رو می‌گه.) دارم صبحونه می‌خورن، آروم رفتم و پریدم آشپزخونه و دادی کشیدم .لقمه

پرید توی گلوی سردار و چایی ریخت روی دست آرینا، اوه- اوه.
انگاری خیلی اوضاع خیت شد!

رفتم کوبیدم پشت سردار تا نفس راحتی کشید و برگشت با
عصبانیت گفت:

-سیتا، بچه مگه مرض داری آخه، تو کی آدم می‌شی؟!
با ناز موهام رو داخل شالم کردم که در اومده بودن و گفتم:
-عه سرباز مگه الهه‌ها آدم می‌شن آخه؟!!

سری از روی تأسف داد و گفت:

-تا تو آدم بشی، من خودم از آدم بودن در می‌آم.

و شروع کرد به خوردن و این بار نوبت آرینا بود که ناسزا بگه!

-سیتا الهی بری دستشویی، بیوفتی زمین، الهی ماشینت زیر بارون
خاموش بشه گوشت شارژش تموم بشه بمونی تو سرما، الهی
گوشت و لپ‌تاپ بسوزه!

آخی! بچم نفرین‌های بدی می‌کرد. قهقهه‌ای زدم و لپش رو
بوسیدم، بی‌حرف از آشپز خونه در اومدم و رفتم جلوی در و کفشای
سفید کتونیا رو در پوشیدم؛ و با خداحافظی که کردم، از خونه در
اومدم.

سوار ماشینم شدم و رفتم دفتر کاریم، دیرم شده بود و این آرینای

گوربه‌گوری، امروز کاری نداشت و منه بدخت باید چند تا پرونده جمع و جور می‌کردم. رسیدم جلوی دفتر و ماشین رو پارک کردم و بعد پیاده شدم و زدن دزدگیر راهی لابی ساختمان شدم و بعد از سلام دادن به حاج رحمت و نگهبان، ساختمان سوار آسانسور شدم و طبقه هشتم رو زدم. وقتی رسیدم کلیدم رو در آوردم و در دفتر رو باز کردم و رفتم تو و درش رو باز گذاشتم و به منشی‌ام سلامی کردم و گفتم:

-حنانه، خوبی دختر؟ بگو ببینم امروز قراره چی کار کنیم؟!
خنده‌ی با نمکی کرد و گفت:

-امروز گاوت زاییده اونم هشت قلو، باید چند تا میزبان داری بیان برای پرونده و ساعت شیش عصر بری، دادگاه برای پرونده لادن!
سرم رو گذاشتم روی میز و ادای گریه کردن در آوردم و گفتم:
-من بعد تموم شدن پرونده‌هایی که قبول کردم، بازنشسته می‌شم
خداییش خیلی سخته.

و حنانه بود که داشت ریز- ریز می‌خندید. برگشتم برم توی اتاقم که گفتم:

-کوفت، عه! کاری نکن تا شب نگهت دارم، بی‌زحمت برام یه دونه نسکافه بیار صبحونه نخوردم، حسش نبود!

چشمش رو که شنیدیم کیفم رو گذاشتم روی میزم و پرونده‌ی اولی رو باز کردم، آخ این، اصلاً یادم نبود. بعد از نیم ساعت که نسکافم رو داغ- داغ خورده بودم، گوشی زنگ خورد، برداشتم که حانه با جدیت گفت:

-خانم سامه! آقای ادیب تشریف آوردن بفرستمشون داخل؟!
بله‌ای گفتم و بی حرف گوشی رو قطع کردم و کمی توی جام جابه‌جا شدم و صاف نشستم. وقتی صدای در زدن اومد، بفرمائیدی گفتم و خودم هم به نشونه‌ی احترام از صندلی پا شدم که آقای ادیب گفت:

-بفرمایید خانم سامه، احوال شما؟!
روی صندلی‌ام نشستم و گفتم:

-ممنون آقای ادیب، احوال شما چه‌طوره؟!
سری تگون داد و خوبمی گفت و شروع کرد صحبت کردن درباره‌ی پرونده!

-خانم سامه خودتون می‌دونید، این جلسه قاضی با مدرک‌هایی که شما پیدا کردید، علی رو آزاد می‌کنن. اومدنم این‌جا، برای تشکر از شما بود.

سری تگون دادم و لبخندی زدم و گفتم:

-بله. ولی من قسم خوردم که نزارم هیچ وقت حق مظلوم از گلوی ظالم بره پایین! این وظیفه‌ی من بود، که می‌دونستم علی بی‌گناه هست. باید نجاتش می‌دادم.

ادیب سری تکنون داد و بعد از صحبت‌های کمی، رفت. باز حنا به اومد تو :

-می‌گم سیتاوک، من بدجور گشمنه ساعت هم سه عصره. بیا بریم غذاخوری روبه‌رویی یه چیزی بخوریم، زود برگردیم، ها چی می‌گی؟!

به ساعت روی دستم نگاه کردم و گفتم:

-بریم که دارم از گشنگی هلاک می‌شم!

خندید و با برداشتن کیف‌هامون راهی آسانسور شدیم .

و بعد از رسیدن از لابی در اومدیم و به اون طرف خیابون که غذاخوری بود رفتیم .

داشتم از خیابون بی‌حواس رد می‌شدم و گوشی‌ام دستم بود، که با داد حنا به خودم اومدم و کم مونده بود ماشین بزنه بهم که دستم از پشت کشیده شد.

ماشینی بود که احتمال می‌دادم با سرعت شاید دیویست بود عین جت رد شد، ولی من همون طور مات و مهبوت مونده بودم، قلبم

داشت تند- تند به سینه‌ام می‌کوبید. فقط یک فکر توی ذهنم بود :
اگه به من زده بود الان زنده بودم؟!!

حنانه با نگرانی جلو اومد و از شونه‌هام گرفت و تکون آرومی داد بهم
و گفت:

-خوبی سیتا؟! چیزیت که نشد؟! !
زل زدم بهش و آروم با لب‌های لرزان گفتم:
-خ... خوبم!

برگشتم کیفم رو که از دستم افتاده بود رو بردارم با دیدن اون سر
جام خشکم زد! ایلیار! این این جا چی کار می‌کرد؟! !
-تو این جا چی کار می‌کنی؟!!

اخمی کرد و با اون چشم‌های ترسناکش زل زد بهم و گفت:
-اونی که می‌خواست با ماشین بزنه بهت همون آدم‌های اون روزی
بودن!

منو تهدید کردن. از دیشب هر جا رفتی دنبالت بودن. می‌دونستم
می‌خوان بلایی سرت بیارن!
حرف "می‌خواستن بلایی سرت بیارن" انگار هی پلی می‌شد از اول،
هی تکرار پشت تکرار. سرم رو به چپ و راست تکون دادم و با
عصبانیت غریدم:

-من هر چی می کشم زیر سرِ تو هستش. چرا؟! دارم کم - کم به
این نتیجه می رسم که واقعاً شوم هستی .

راوی *

اما ایلپار همون طور که ایستاده بود و حرف های کوچولوش را گوش
می کرد، با شنیدن اسم شوم اخمی کرد و به گذشته ی نه چندان
دوری برگشت !

فلش بک به گذشته !

با همه های که سالن را فرا گرفته بود و ترسی که توی دلش بود
روی صندلی ای نشسته بود. کم چیزی نشده بود، مادرش به خاطر
نجات جانش از جان خود گذشته بود، وقتی بعد بیست و چهار
ساعت گذشته قاتلی که با ماشین مادرش را زده بود پیدا شد.
خانواده اش حرفی گفتند که صدای شکستن قلبش را شنید و
همان جا سنگ شد. مگر می شد از پدرش این حرف ها را بشنود؟ !
-من این شوم رو نمی خوام! آقا، زوره مگه؟! از همون اول که به دنیا
اومد ورشکشت شدم هیچ حالا عشقم رو هم از من گرفت. آهای! تو
پسر، نه تو دیگه پسر منی، نه من پدر تو. برو جایی دیگه توی خونه
من نداری !

برگشت به حال !

ایلیار*

اخمی کرد و رو دخترک روبه‌رویش غرید:
-بدون داری با کی حرف می‌زنی کوچولو!
سیتا حرصی نیشخندی زد و گفت:
-ببین حرفه‌ای خان من رو نترسون من از پسه کله گنده‌های
زیادی اومدم! خب؟
و دست حنانه رو گرفت و از او دور شد و ایلیار باز رفت جایی میان
درخت‌ها قایم شد، نمی‌دانست چرا ولی نمی‌گذاشت بلایی سر
دخترکش بیاید !

سیتاوک*

-می‌گم حنانه تو چه‌طور متوجه ماشین شدی؟! من اصلاً حواسم
نبود!

حنانه چشم غره‌ای رفت و گفت:

-من یه بار تو رو این قدر می زنم تا صدای گاو تازه به دنیا اومده
بدی. هی حواست پرته گوشه هست.

باز حرصی سر جاش تکون خورد و گفت:

-نمی دونم چی تو اون کوفتی دیدی. اگه چیزیت می شد چی؟!
هان؟!!

لبخندی از سر نگرانی ایش زدم و لب باز کردم تا حرف بزنم، که
صدای زنگ گوشیم بلند شد با نگاه کردن به اسم (تو رگیم!)
فهمیدم آریناس! تلفن رو جواب دادم و رو به حنا گفتم انتخاب
کنه .

-جانم تو رگیم؟

صدای خنده آرینا بلند شد و گفت:

-کجایی ناقلای؟ من کارام رو تموم کردم و حوصلم سر رفته. پیام
پیشته؟

به حنا نگاه کردم که هنوز چیزی انتخاب نکرده بود و به آرینا
گفتم:

-پاشو بیا غذاخوری روبه روی شرکت با حنا تازه رسیدیم .

هوفی کشید و گفت:

-عه، نامرد. خوب زودتر می گفتی، نزدیکم دارم می آم.

و زرتی قطع کرد.

ای خدا این رو از من یاد گرفته بود، حرف می‌زدم و آخرش بدون حرفی زرتی قطع می‌کردم. سردار چه قدر حرص می‌خورد سر این موضوع سرم رو بلند کردم و از زیر میز کوبیدم به پای حنانه.

که اخم‌هاش توی هم رفت و آخی گفت و خم شد پاشو ماساژ داد. با اون چشم‌های نازش نگاهم کرد و چشم غره‌ای رفت و گفت: -خدایش مرض داری آخه؟ چته؟

نیشخندی زدم و گفتم:

-اتم که کشف نمی‌کنی، یه چیزی انتخاب کن خوب.

و دستم بلند کردم و به گارسون علامت دادم بیاد جلو، چون خودم می‌دونستم آرینا چی می‌خوره سفارش دادم.

-سلام خوش اومدید، چی میل دارین بانو‌ها؟!

رو کردم و سرد گفتم:

-یک پرس کوبیده و یک پرس جوجه با تمام مخلفاتش.

رو کردم به حنانه گفتم سفارش بده اونم مثل من سرد گفت:

-لازانيا.

گارسون بعد از یادداشت کردن سفارشاتمون رفت، که همون لحظه

آرینا هم رسید .

-ببخشید دیر کردم، ترافیک بود .

حنانه لبخندی زد و گفت:

-اشکال نداره آرینا، خوبی؟ !

آرینا لبخند خوشگلی زد و گفت:

-آره قشنگم .

هم دیگه رو بغل کردن. آخ! من حسودیم می شد که !حرصی پام
رو بلند کرد و کوبیدم به میز که از ترس هر دوتاشون پریدن بالا و
آرینا گفت:

-پی بردم به خدا .

با تعجب پرسیدم:

-به چی پی بردی؟ !

کیفش رو روی میز گذاشت و نشست و گفت:

-این که تو، آدم بشو نیستی.

هر دوتاشون به این حرف خندیدن. بی مزه ها! دست چپم رو بلند

کردم و ژسته باز بسته کردن گرفتم و گفتم:

-ور ور ور! خسته شدم، گشمنه .

که هر دوتاشون، چشم هاشون گرد شد. آرینا گفت:

-خیلی بی ادب شدی .

خندیدم و گفتم:

-می دونم.

که گارسون سفارش هامون رو آورد و شروع کردیم به خوردن. که پیامی به گوشیم اومد . دستم رو با دستمال کاغذی پاک کردم و بازش کردم که نوشته بود:

(وقتی این جوری شیطونی می کنی نمی گی کسی می بینت؟)!
با تعجب چند بار محتوای پیام رو خوندم، ولی نفهمیدم کی هست.
برای همون پیام دادم:

-شما؟! فکر کنم اشتباهی فرستادین.

و سند رو زدم که همون لحظه جواب داد:

-گفته بودم شمارت رو بده، ندادی خودم پیدا کردم .

با خوندن این متنش فهمیدم که این ایلیر شمارم رو پیدا کرده!
پیام دادم:

-از کجا پیدا کردی شمارم رو؟

بعد دو دقیقه جواب داد:

-منم دیگه، پیدا می کنم .

بی حرف گوشی رو با حرص پرت کردم توی کیفم که حنا گفت:

-چته؟ پول گرفته اون گوش ها با پول اون می تونی یه پراید قراضه بخری !

شروع کردم به خندیدن. خدایش به من می اومد از بنز پیام سوار پراید قراضه بشم؟
گفتم:

-می خوای بدم به تو ببر گوشی رو بفروش برو پراید قراضه بگیر برای خودت توی دلت نمونه !
خندید و گفت:

-نه مرسی وقتی دیویست و شیش جیگری دارم پراید قراضه سوار نمی شم !

رو کردم به آرینا و پرسیدم:

-می گم آری بعد غذا کاری که نداری؟!
سرش رو از بشقابش بلند کرد و غذاش رو قورت داد و گفت:
-نه چه طور؟!

آخرین قاشق از غدام رو خوردم و با دستمال کاغذی گوشه لبم پاک کردم و گفتم:

-بریم شرکت سرباز!

سری تکون داد و باشه ای گفت. برگشتم طرف حنان که دیدم با

چشم‌های مظلومش نگاهم می‌کنه. گفتم:

-باشه حالا. مگه می‌شه تو رو ببریم هوم؟ پاشید برید سوار ماشین بشید، منم برم حساب کنم پیام .

از جام بلند شدم و رفتم حساب کنم که گفتن:

-یه آقای میز شما رو حساب کرده خانوم.

با تعجب گفتم:

-مطمئنید؟ شاید میز اشتباهی رو گفتید، یه چک بکنید بازم. سرش رو تگون داد و به مانیتور نگاه کرد و گفت:

-نه حساب شده‌ست.

که پیام اومد، باز ایلپار بود .

-چونه نزن بیا بیرون، حساب کردم من .

پفی کشیدم و جوابش رو دادم:

-چه دلیلی داشت تو حساب کنی؟!

از رستوران در اومدم و سوار ماشین شدم و اونم دیگه جواب نداد .

از دخترا پرسیدم:

-چیزی نمی‌خوایید؟!

هر دوتاشون نه‌ای گفتن و منم گاز دادم تا بریم برسیم شرکت سربازِ خودم !

تا خواستم از چهار راه رد بشم که چراغ قرمز شد. اه لعنت به این
شانس! دیدم یه دونه ماشین سوناتا اومد کنارم پارک کرد و پسرای
مامانی توش بود .

حالا چرا مامانی؟ چون قشنگ ابروهای برداشته شده، پیرسینک
بینی زده بودن. ای خدا! این‌ها احتمالاً دختر بودن. یکی برگشت
گفت:

-جون بابا! خانوم خوشگله‌ی باکلاس!

برگشتم طرفش و گفتم:

-این خانوم باکلاس با بی‌کلاها نمی‌گرده.

و شیشه رو کشیدم بالا و صدای آهنگی که داشت پخش می‌شد رو
زیاد کردم .

چه آهنگ خوبی هم بود !

(از همون اولش، خیلی بین‌مون فرق بود .

من عاشق بارون بودم اون عاشق برف بود .

من خیلی آروم بودم اون خیلی پر حرف بود .

ولی نگذیریم ازت خیلی خوش قلب بود .

از الان به جز دوری تو هیچی به من نزدیک نیست .
درد داره نرو جفت مون از دست می ریم .

نمی فهمم داریم تقاص چی و پس می دیم .
نمی فهمم داریم تقاص چی و پس میدیم .

برو ولی ببین کی برمی گرده، من یا تو؟
ببین تهش کی گریه کرده، من یا تو؟

تا صبح همه شهر رو می گرده من یا تو؟
حرفات الان بزن که دیگه دیره .

فردا، اگه می خواهی بری برو دست بردار .
نری دوباره باز بیای از فردا .

می ترسم دلم یاد بگیره بی تو پرواز .
به این شرایط بی تو عادت بکنم باز .

می ترسم این قدر ازم دیگه خبر نگیری .

تا یه جایی که جفتمون از این دوری بمی‌ریم .

فراموش نکردم فقط بی‌خیال شدم .

یادت باشه خودت رفتی من که زورت نکردم .

برو ولی ببین کی برمی‌گرده، من یا تو؟

ببین تهش کی گریه کرده، من یا تو؟

تا صبح همه شهر رو می‌گرده، من یا تو؟

حرفات رو الان بزن که دیگه دیره .

فردا، اگه می‌خواهی بری برو دست بردار .

نری دوباره باز بیای پس فردا (!)

و بعد از گذشت پیچی رسیدم جلوی شرکت و ماشین رو دادم دست

نگهبان تا پارک کنه و هر سه تامون رفتیم داخل .

رسیدیم لابی شرکت و بعد از گذروندن نسبتاً راه طولانی، جلوی

آسانسور وایستادیم و دکمش رو زدم تا بیاد .

با صدای زنگ زدن گوشی آرینا به طرفش برگشتم و گفتم:

-کیه؟!

به گوشیش نگاه کرد و گفت:

-سرداره که .

گوشیش رو گرفتم و گفتم:

-جواب نده بریم سوپرایزشه.

خنده‌ای کرد و سری تگون داد. که همون لحظه آسانسور درش باز شد و ماهم سوار شدیم و دکه‌ی طبقه‌ی دهم رو زدم تا برسیم به موسیقی چرتی که توی آسانسور داشت پخش می‌شد گوش دادم. خدایش چه قدر چرت بود! آخه آدم خوابش می‌گرفت !

با صدای سخن گوی آسانسور به خودم اومدم و پیاده شدم که مستقیم رفتم در شرکت رو زدم که آبدارچی شرکت عمو رضا در رو باز کرد و با دیدن من لبخند گرمی زد و گفت:
-سلام باباجان!

لبخندی گنده زدم و با هیجان همون جوری که دستام رو می‌کوبیدم به هم گفتم:

-وای! سلام بابا رضای خودم، خوبی؟!

خندید و عقب رفت تا بریم تو وقتی هر سه‌تامون رفتیم تو در رو بست و گفت:

-شکر خدا می‌گذرونیم دخترم! چه عجب شما یادی کردین از این ورها؟!

چشم‌هام رو گنده کردم و چونم کمی دادم بیرون و گفتم:
-بابا رضا این قدر پرونده ریخته سرم، بعد کلاً وقت نمی‌کنم کاری بکنم!

لبخند گرمی زد و گفت:

-مواظب خودت باش بابا جان. خیلی ضعیف شدی‌ها!

سری تگون دادم و چشمی گفتم و راه افتادم برم اتاق سرباز .
تا پیچیدم برم اتاقش منشی‌اش از روی صندلی‌اش پا شد و گفت:
-سلام خانوم، آقا مهمون دارن؛ بزارین اطلاع بدم که اومدین .
سری به نشونه نه تگون دادم و زرتی در رو باز کردم. دیدم که سرباز
و ایلیار و یک نفر دیگه که پشت به در نشسته بود داشتن حرف
می‌زدن .

سردار که می‌خواست توبیخ کنه کسی رو که بدون در زدن اومده
بود. با دیدن من اخم‌هاش محو شد و گفت:

-چه قدر حلال زاده‌ای تو سیتا!

با تعجب پرسیدم:

-چه‌طور؟!

خندید و به اون مردی اشاره کرد و گفت:

-ببین کی این جاست.

با کنجکاوی رفتم جلو که، با دیدن میلاد کم مونده بود غش کنم. خدایا! داداش بزرگه برگشته بود از آلمان! با جیغ پریدم بغلش و محکم بغلش کردن، که خندید و محکم اونم مثل من بغلم کرد. گفت:

-جوجه کوچولوم، دلم برات خیلی - خیلی تنگ شده بود .

کوبید روی بینیم و گفت:

-سلامت کو؟!!

خندیدم و از بغلش در اومدم و نگاهش کردم، چه قدر دلتنگش بودم.

خدایا مرسی که داداشام رو برگردوندی !

-سلام داداشی! کی اومدی نامرد هان؟!!

دستشو انداخت روی شونم و گفت:

-به خدا دوساعت نیست رسیدم. دیگه اومدم این جا سردار رو یا به

قول تو سرباز رو سوپرایز کنم. اینم بردارم پیام پیشته!

هومی گفتم که تازه آرینا و حنا سلام دادن و بعد سلام علیکی که

کردن هممون نشستیم .!

دستم رو گذاشتم زیر چونم و خم شدم به میلاد نگاه کردم. خدایا

این بشر چون برادر من بود این قدر جذاب شده یا کلاً جذاب آفریده بودیش؟!

داشتم توی دلم قوربون صدقش می رفتم که سردار حرصی گفت :
-خوردیش سیتا!

که همه خندیدن به حرفش. آخی پسرم حسودیش شده بود، از جام بلند شدم و رفتم پشت میز کنارش و خم شدم محکم لپش رو با صدا بوسیدم. که خندید و گفت:

-آخیش راحت شدم!

لخندی زدم و برگشتم دیدم ایلیار با نیمچه لبخندی داره نگاهمون می کنه. اخم کردم و گفتم:

-تو این جا چی کار می کنی؟

که سردار زد به کمرم و گفت:

-چته تو؟! چه پدر کشتگی داری باهاش آخه عه !

پام کوبیدم زمین و گفتم:

-روی اعصابم راه می ره، با اون نیشخندهاش.

که باز ایلیار نیشخند زد. کوفتی گفتم و رفتم خودم رو انداختم بغل میلاد که داشت با چشم هاش حناهای بی چاره رو قورت می داد. نوچ-
نوچ انگار پسر بزرگم دل باخته شده !

زدم به بازوش که نگاهم کرد و با سرش پرسید چیه؟!

سرم رو بردم نزدیک گوشش و گفتم:

-بسه دیگه عه، دختره از خجالت آب شد .

لبخندی زد و لپم رو کشید و گفت:

-توی خونه در مورد این خانوم حرف می‌زنیم!

شیطون ابروی راستم رو انداختم بالا و گفتم:

-بله- بله حرف می‌زنیم !

بعد از نیم ساعت که وایستادیم تا کار سردار توی دفترش تموم بشه،

همگی از اتاقش خارج شدیم و از شرکت خارج شدیم. دست میلاد

رو گرفتم و کشیدم .

-تو با من می‌آی، خوشتیپ .

قهقه‌ای زد و دستش رو داخل چال لپم فرو برد. اخمی کردم و روی

دستش کوبیدم. این دوتا می‌دونن بدم می‌آد بعد هر دوتا داداش خل

می‌آن می‌رن هی زرتی دستشون رو داخل چال لپام فرو می‌کنن .

-چشم بانو، فقط تو امر کن !

خندیدم که چشمم به حنانه افتاد، که ایلیار هم کنارش بود، آرینا

که با سردار رفت پس .

-امم، میلاد تو با حنانه بیا من با ایلیار می‌آم !

برگشت و نگاهی به من کرد. چشمتی زد و به طرف حنا رفت. بعد از این که صحبت کردن حنا سرش رو به نشونه تأیید تکون داد. و دوتایی سوال ماشین شدن. این قدر غرقشون شده بودم که متوجه نشدم چند دقیقه‌ای هست ایلپار کنارم ایستاده .
-بریم؟ !

برگشتم به صورتش نگاه کردم. به خودم غر می‌زدم آخه خدایا چرا این قدر این بشر رو قشنگ آفریده بودی که من نمی‌توستم مسخره‌اش کنم؟! موهای مشکی لختی که داشت چند تارش روی پیشونی‌اش افتاده بود. با اون تیشرت مشکی و شلوار لی که پوشیده بود، باعث می‌شد شونه‌های پهن و مردونه‌اش چهار شونه‌تر دیده بشه. چشمم را ازش گرفته و به خیابان دو طرفه دوختم .
-آره بریم !

دوتایی راه افتادیم . داشتیم از خیابون رد می‌شدیم که دیدم ایلپار حواسش نیست و همون ماشینیه که اون روز می‌خواست بزنه به من باز داره با سرعت خیلی زیاد می‌آد طرف مون. یکهو حس کردم پاهام از شدت ترس خشک شد، ولی به خودم مسلط شدم و با زور ایلپار رو به طرف جلو پرت کردم تا بیام خودم عقب بکشم آینه ماشین با ظربه‌ی بدی به پهلوم خورد مه باعث شد به عقب پرت بشم.
ایلپار انگار که تازه به خودش اومده باشه از جاش بلند شده و به

سمتم پا تند کرد، ولی من داشتم از درد روی زمین دور خودم می‌چرخیدم .

-سیتاوک؟ ببینمت. چیزیت که نشد؟

از شدت درد نمی‌تونستم حرفی بزنم! قطره‌ی اشکی از کنار چشمم سر خورد که نگاه ایلیار هم باهاش تا پایین چونه‌ام سر خورد .
-آی ایلیار پهلوم، نمی‌تونم تکنون بخورم .

نزدیک شد و از بازوم گرفت کمک کرد بلند بشم. نتونسم خودم رو نگه دارم و اشک‌هام از روی صورتم سر خوردن. ایلیار سرش رو بلند کرد و با دیدن اخم‌هام، با اون اخمش همراه با چشم‌هایی که توشون نگرانی موج میزد گفت :
-خیلی درد داری؟ !

تا خواستم جوابش رو بدم که غرید:

-آخه اگه تو چیزیت بشه من چی کار کنم؟! چرا منُ هل دادی؟
خودت رو نجات می‌دادی !

اصلاً نگرانی‌اش رو درک نمی‌کردم! چه دلیل داشت جز این که میلاد و سردار باز خواستش می‌کردن بابت این که مواظب من نبود؟!
ولی با این حال، نمی‌دونم چرا این نگرانی‌اش بابت صدمه دیدن من لذت داشت برام. کمکم کرد تا سوار ماشین شدیم و به سمت

بیمارستان روند. وقتی رسیدیم نداشت پیاده بشم و خودش اومد باز از بازوم گرفته من رو تا پذیرش برد و صداش رو پسه کله‌اش انداخت .

-دکتر؟ آهای! دکتر مریض دارم !

چند پرستار و یک دکتر مسنی که داشتن از راه رو می‌گذشتن با صدای داد ایلیار به این سمت پا تند کردن که دوتا پرستار خانوم از بازو هام گرفته و داخل اتاقی که چند قدم باهامون فاصله نداشت هدایت‌م کرد. روی تخت دراز کشیدم که ایلیار و دکتر داخل اتاق اومدن .

-دخترم چی شده؟ !

نفس عمیقی کشیدم و تا خواستم جوابش رو بدم، ایلیار به جای من جوابش رو داد. که یه چشم غره‌ی توپی براش رفتم .

-ماشین با سرعت داشت می‌خورد بهش که تا عقب کشید آینه ماشین به پهلوش خورد !

دکتر سری به نشونه‌ی تأیید حرفش تگون داد و به سمت من اومد و گفت لباست رو بده به بالا تا پهلوت معاینه کنم! سمت ایلیار چرخیدم که اخمی کرد و دستش رو به گردنش کشید. پفی کرده و از اتاق خارج شد، لبخندی روی لبم اومد. چه قدر خوب بود که درکم کرد. مانتوی خاکستری رنگم رو که تا زانوم بود و گشاد شبیه بلوز مردونه بود، دکمه‌هاش رو باز کردم و تیشرتی که از زیرش پوشیده بودم رو کناری دادم .

با دیدن قیافه‌ی دکتر به پهلوم نگاهی کردم که هوش از سرم پرید یه کبودی بزرگی سرتاسرش رو گرفته بود. خودم هم تعجب کردم از بزرگی کبودی، بعد این که دکتر معاینه کرد. ایلیار اومد تو که از جام به کمکش بلند شدم. دکمه‌های مانتوم رو بستم و شالم رو روی سرم جلو کشیدم .

-برای خانومتون چند تا پماد می‌نویسم با مسکن. مواظب باشین باز پهلوش به جایی نخوره چون دردش غیر قابل تحمل می‌شه و خداروشکر که دنده‌هاش آسیبی ندیدن وگرنه یه ماهی باید تحت نظر ما بیمارستان می‌موند .

از لفظ خانومتون ایلیار نیشش باز شد که چپ- چپ نگاهش کردم. بی شعور چه خوشش هم اومده بود با گرفتم نسخه‌ی من توی ماشین نشستم که ایلیار رفت داروخانه تا وسایل‌های لازم رو بگیره. گوش‌اش زنگ خورد که با دیدن شماره‌ای که خاله سیو کرده بود لبخندی زدم و جواب دادم .

-سلام پسرم خوبی؟ قوربونت بشه خاله !

صدام رو صاف کردم و با لحن آروم و خانومانه جواب خاله‌اش رو دادم .

-سلام خاله !

بی چاره زن فکر کنم، فکر کرد به شماره‌ی اشتباهی زنگ شده ولی بعد چند ثانیه صداش اومد که می‌گفت:

-تو کی هستی عزیزم؟! ایلیار کجاست؟ !

لبخندی از خوش رفتاری خاله‌اش زدم، لبخندی از فکری شیطانی
که به سرم زد روی لبم اومد .

-من عروس‌تون هستم خاله !

صدایی نیومد چند بار الویی گفتم که یکهو خاله‌اش جیغی کشید
که موبایل رو از گوشم دور کردم. عه! بگو آخه خاله جان عزیزم، این
گوشه‌ها چیز نیست که داد می‌کشی .

-وای راست می‌گی عروس گلم؟! بالاخره ایلپار من هم آدم شد و
زن گرفت، خدایا شکرت .

خداحافظی کرد و زود تلفن رو قطع کرد با دیدن ایلپار که داشت به
ماشین نزدیک میشد زود گوشی‌اش رو روی داشبورد پرت کردم، سر
جای خودم نشستم .

ایلپار در رو باز کرده و داخل ماشین نشست. پلاستیک دارو ها رو
روی پاهام گذاشت، نگاهی به من کرد. سرم رو چرخوندم، به بیرون
خیره شدم. کلافه پفی کشید و استارت ماشین رو زد و به راه افتاد.
توی راه چند بار خواست حرفی بگه ولی باز پشیمون می‌شد تا

این که به خونه‌ی ما رسیدیم، ماشین رو پارک کرد. اومدم کمک کرد تا به طبقه سوم برسیم.

وقتی به روبه‌روی آپارتمانمون رسیدیم در رو زد که میلاد در رو باز کرد تا خواست حرفی بگه با دیدن وضعیت من جلو آمد و از بغلم گرفته با نگرانی چکم کرد.

-سیتاک چت شده؟! -

لبخندی به نگرانی‌اش زده و دستم رو بلند کردم. گونش رو نوازش کردم. دنیای من چشم‌های داداشم بود. اگه سردار یا میلاد چیزیشون می‌شد قطعاً من کم می‌اوردم .

-هیچی داداشم بریم تو بشینیم، می‌گم .

سرش رو به نشونه‌ی باشه تگون داد و کمک کرد تا رفتیم تو و روی کاناپه که نشستم، سردار، آرینا، حنا هم با نگرانی نگاهم کردن، میلاد و ایلیر هم نشستن و همه‌گی متظر نگاهم کردن!

-خب... خب ماشین زد بهم !

سردار چی ای گفت. بلند شد اومد کنار زانو زد، دستام رو توی دست‌های پهن و گرم مردونه‌اش گرفته و با نگرانی پرسید :

-الان خوبی قوربونت بشم؟ !

مگه می‌شد فدای همچین داداشی نشد آخه؟! ما پنج فرزند بودیم ولی من و سردار و میلاد خیلی به هم وابسته بودیم و سانیار، ستیلا به هم وابسته بودن. می‌دوستم الان سردار داره خودش سرزنش می‌کنه که چرا مواظبم نیست. گونش رو نوازش کردم .

-خدا نکنه! آره خوبم، با ایلیار رفتیم دکتر .

خدا شکری گفت و از روی زانوهایش بلند شد، روی موهام رو بوسید و کنارم نشست. دونه- دونه همشون حالم رو پرسیدن که یکهو گوشی ایلیار زنگ خورد. جواب که داد با گفتم "جانم خاله" خنده‌ام گرفت! حتماً زنگ زده بود باز خواستش کنه. بدونه این که

چیزی رو به روم بیارم با حنانه مشغول صحبت درباره‌ی پرونده‌ها شدم .

-راستی سیتاک، مامان کامران زنگ زد! گفت کارت داره .

کلافه‌وار پوفی کشیدم. نمی‌دونستم جوابش رو چی بدم. حتی یه سرنخی از خلاف‌های ایلپار نبود هیچ، این که رفیق صمیمی داداش‌هام بود بدجور مغزم رو مشغول کرده بود و باعث شده بود به میلاد و سردار هم شک کنم! اصلاً نمی‌دونستم چی کار کنم .

-باشه مرسی که گفتی، خودم باهاش حرف می‌زنم .

حنانه باشه‌ای گفته و مشغول با گوشی‌اش شد. ایلپار که از داخل بالکنی که توی سالن بود اومد تو و مستقیم به من نگاه کرد. نتونسم به چشم‌هاش خیره بشم و سرم انداختم پایین. مثل بقیه گوشیم رو دستم گرفتم.

بعد چند دقیقه صدای پی‌ام گوشیم بلند شد که دیدم ایلپار هستش؛ رفتم داخل صندوق پیام‌ها و اس‌ام‌اش و باز کردم .

-که تو زن منی، نه؟

سرمو بلند کردم که دیدم نگاهم می‌کنه. لبخند گشادی زدم که
کلا دندونام دیده شد. شروع کردم به تایپ کردن.
-نه، کی گفته؟

دکمه سیند رو زدم و نگاهش کردم. با لرزیدن گوشی توی دستش،
محتوای پیام رو خوند و شروع کرد به نوشتن:
-دارم برات خانوم کوجولو.

جوابش رو ندادم و رو به میلاد گفتم .
-اهم قمری !

سرش رو بلند کرد و با اخم نگاهم کرد؛ راستش ترسیدم ازش،
بیشور خیلی با ابهت بود، بعد که اخم می‌کرد طرف توی شلوارش
شکوفه می‌کرد.
-نشنیدم.

لخندی زده و چشم‌هام و گنده کردم. یادمه یک‌بار خودش به من
گفته بود که چشم‌هام و هیچ وقت این شکلی نکنم؛ هر کسی باشه
کم میاره. سو استفاده کردم و با آخ و اوخ بلند شدم کنارش نشستم
و خودم و داخل بغلش جا کردم .

-هیچی داداش میلاد، من گشنمه خب.

خنده‌ای کرده و توی بغلش فشارم داد که دادم بلند شد. از بغلش

درم آورده و شومیزم رو کنار داد، خیالش از ندیدن ایلبار راحت بود،
جون جایی نشسته بودیم که ستون داشت و نمی‌داشت که ایلبار ما
رو ببینه. با دیدن کبودی بزرگ پهلوم، اخمی کرده و آروم
دست‌هاشو روی پهلوم کشید .

-بمیرم برات، ببین چی شده! درد داری؟
سرم رو به نشونه "نه" تکون دادم. بلوزم رو انداختم و گوشیش رو
به طرفش گرفته، پرو گفتم:
-غذا سفارش بده.

"باشه" ای گفت و به رستوران همیشگی‌مون زنگ زد .
-من پیتزا می‌خوام‌ها.

ایلبار و میلاد و حنا به مثل من پیتزا خواستن ولی میلاد و آرینا
لازانيا. میلاد که سفارش‌ها رو داد، گوشی رو قطع کرد و همگی
ساکت نشستیم. یهو آرینا بلند شد و به سمت تلویزیون رفت،
سی‌دی‌ای داخل دستگاه گذاشت .

-حوصله‌م سر رفت. بیاید تا اومدن غذا فیلم ببینیم .
همگی موافقت کردیم و فیلم رو دیدم که صدای قهقهه‌امون همه‌جا
رو برداشته بود. خیلی فیلم باحال و طنزی بود .
بعد از این که غذا رسید و خوردیم، حنا به ایلبار به خونه‌ش رفت و

منم با بچه‌ها خداحافظی کرده؛ به سمت اتاقم قدم برداشتم. رفتم
لباس‌های خوابم رو پوشیدم، روی تخت که دراز کشیدم متوجه
شدم صفحه گوشی روشن و خاموش میشه.
با برداشتن گوشی و بل دیدن اسم ایلیار، ابرو هام از تعجب بالا پرید.
"امروز خیلی دلبر شده بودی"
پوزخندی زده و بی‌توجه به پیامش، گوشی رو خاموش کرده و
خوابیدم.

صبح که از خواب با صدای نحس زنگ گوشی بیدار شدم، با غر-
غرهام شروع شد.
-من غلط کردم رفتم و کالت؛ اصلا باید همون دیپلم ترک تحصیل
می‌کردم، الان خواب بودم.
با اومدن صدای بمی از ترس بالا پریده و برگشتم به طرف میلاد.
-چته غر-غروی من؟ چقد غر میزنی آخه
"ایش" ای گفتم و هلش دادم اون‌ور. چقدر هم پررو تشریف داشت
این اخوی ما. دهن کجی کرده و به سمت سرویس بهداشتی اتاق
خودم قدم برداشتم. بعد از اتمام کارم، سر و وضعم رو درست کرده
به آشپزخونه رفتم.

به آشپز خونه که رسیدم، سلام بلند بالایی دادم که همه با خوشرویی جوابم و دادن. روی صندلی نشستم که آرینا گفت: -راستی، حنا زنگ زد گفت "دادگاه کامران امروز."

دستم و بلند کرده و محکم به پیشونیم کوبیدم. یادم نبود چرا؟ زود دو یا سه لقمه‌ای خوردم و رفتم اتاقم. با پوشیدن یک مانتوی سرمه‌ای با شلوار دمپای سفید و شال سرمه‌ای همراه با کیف و کفش ورنی مشکی، راهی بیرون شدم. با خداحافظی از بچه‌ها از خونه خارج شدم.

بعد از این که ترافیک سنگین چهل دقیقه‌ای رو با کلافگی و سردرد پشت سر گذاشته، جلوی مجتمع خودمون رسیدم و با قدم‌های تند به سمت لابی رفته، سوار آسانسور شدم. به طبقه خودم که رسیدم، دیدم حنا داره با دو، سه پرونده سمت اتاق من میره؛ صداش زدم:

-حنا.

با شنیدن صدام به عقب برگشت که با دیدن من لبخند گرمی زده و نزدیکم شد؛ پرونده زرد رنگ رو دستم داده و گفت: -سلام خوش اومدی. بیا، بعد یک ساعت دادگاه کامران شروع میشه، اینم پرونده هست.

تشکری ازش کرده و راه نیومده رو برگشتم. زود سوار ماشینم شده
و به جاده اصلی روند که آهنگ مورد علاقه‌م اومد؛ دستم و بلند
کرده و صداش و زیاد کردم.

***"yine gece biraz ragmor... yine gonol
param
parcha ...tom hatiralar yoroyor bo
sehirde!"***

معنی:♡

(بازم شب و نمه بارون، بازدم دل تیکه پاره، تموم خاطره‌ها دارم راه
میرن تو خیابونا)

"دوباره شب... یه نمه بارون... دوباره من با یه دل داغون پیچیده
روی شهر بوی خاطره‌هامون"

***"bi gel de gor ... ben hic iyi deyilim...
yazik golomsemeler sahte....neolor
royalarimsin...don!"***

معنی:

(یه بار و بیا ببین... حال من اصلا خوب نیست... حیف لبخندها همه
الکی، تورو خدا روهای برگرد!)

"بیا که حال این دیوونه خرابه... خنده‌های رو لبم نقابه ... بگو"

نبودنت یه سرابه بیا (...)

**"nefes aldim her gon ...hep aklimdasin...
hazon yokto kbidhe ...sen
sonbaharolisin...inan hic kimse sevemez
seni sonsjzakadar... ne olor uzak olma
al yanina.."**

معنی:

(هر روز که نفش می کشم توی فکرمی تو... غم نبود پاییز دلمی
تو... باور کن هیچ کی نمیتونه تا آخر دوست داشته باشه ... لطفا دور
نباش بگیر من و کنارت)

"تا روزی که نفس توی سینه امه ، یاد توأم ... توی پس کوچه ها یاد
توأم... تا ابد توی قلبمی با این که دوری ازم... همیشه، همه جا یاد
توأم)

» آهنگ ماسک از فرزاد فرزین و ایلیماس یالچین تاش «

با رسیدن به جلوی دادگاه، ماشین رو به سمت پارکینگ اختصاصی
برده، بعد از پارک کردنش، با برداشتن موبایل و پرونده، پیاده شده و
به طرف داخل قدم برداشتم.

به طرف طبقه سوم رفتم دیدم که کامران همراه با دوتا سرباز روی

صندلی‌های پلاستیکی آبی رنگ نشسته و داره پاهاش و با استرس
تکون می‌ده.

به طرف کامران قدم برداشته و روبه‌روش وایستادم تا یکی از
سربازها خواست اعتراض کنه، با گفتن "وکیلشم" عقب رفته و
نظاره‌گر ما شد.

-خوبی کامران؟!

سرش رو بلند کرده و با چشم‌هایی که دنیایی از غم، درد و رنج بود
نگاهم کرد که احساس کردم قلبم فشرده شد. تا خواستم چیزی بگه
در بزرگ و دو طرفی اتاق باز شد و مردی ازش بیرون اومده داد
کشید:

-مجرم کامران ستایش، شاکی خانواده علیزاده!

دوبار که صدا زد، کامران از جاش بلند شد و همگی وارد شدیم که
بعد دو دقیقه قاضی اومد که همه به احترامش بلند شده و نشستن؛
ولی من و وکیل خانواده مقتول روی پا بودیم. قاضی تا نشست،
پرونده رو باز کرد و شروع کرد به خواندن:

-طبق نظریه دادگاه و پلیس‌های سخت کارمون، تعیین شده که

زمان حادثه شب بوده و کسی جز آقای کامران ستایش و آقای
فرهاد مجیدی کسی داخل مغازه نبوده. اتهام قتل روی آقای کامران

ستایش هست. آقای ستایش، شما این اتهام رو قبول می کنید؟
کامران سرش رو بلند کرد، نگاهم کرد که با خیره شدن به
چشم‌هایش سعی کردم اطمینان و این که پشتش هستم رو بهش القا
کنم.

-خیر آقای قاضی، من بی گناهم.

وکیل، طرف مقابل بلند شد و گفت:

-اعتراض دارم آقای قاضی.

قاضی که کمی سنش بالا بود، با برداشتن چکش چوبی قهوه‌ای
رنگ، اون رو روی میز سه بار کوبید و گفت:

-اعتراض وارد، بفرمایید.

وکیل صاف ایستاده و گلویی تازه کرد. با نگاهش به کامران که انگار
داشت مسخره‌اش می کرد روی به صحبت کرد.

-آقای قاضی، همون طور که خودتون هم می دونید، زمان حادثه
کسی جز آقای ستایشگر و مرحوم آقای علیزاده کسی نبود. وقتی
پلیس‌ها هم می رسن، بالای سر جنازه فقط آقای سالگیش بود.
ایشون قاتل اصلی هستن.

با حرص و عصبانیت، می دونستم که چشمام از شدت
عصبانیت سرخ شده. با دندون‌هایی که چفت شده بود گفتم:

-اعتراض دارم آقای قاضی!

قاضی نگاهی به من انداخته و ابروش رو بالا انداخت.

-اعتراض وارد نیست.

پوزخندی زدم. نکنه واقعا هنوز من و نشناخته بود این قاضی؟

چندتا پرونده زیر دستش رو با موفقیت به پایان رسانده بودم؟

-ولی آقای قاضی، من میخوام مدرکی ارائه بدم که مطمئنم میتونه باعث آزادی آقای ستایش بشه.

سرش رو به نشونه تأیید تکون داد که با برداشتن مدارکی که معلوم می کرد کامران بی گناه هست، نزدیکش شدم و به دستش دادم.

لبخند ملیحی روی لبام بود. قاضی پرونده و مدارک رو نگاهی کرد و چکش معروفش رو به زیر چکشی چوبی که مخصوص چکش خودش بود کوبید و گفت:

-برای بازرسی مدارکی که خانوم هخامنش ارائه دادند، این

دادگاه رو به دو روز دگه یعنی چهارشنبه میندازم. اتمام جلسه.

با گفتن این حرف، قاضی از جایگاهش بلند شده و به طرف خروجی

رفت. از اتاق خارج شدم که مامان کامران صدام زد؛ به طرفش

برگشتم که دیدم با چشم‌هایی که پر اشک داره نگاهم می‌کنه.

-جانم سوری خانوم؟

جلوتر اومد و دوتا دست‌هام و داخل دست‌هاش گرفته و سرش و پایین انداخت.

-خیلی ازت ممنونم دختر! الهی توی زندگیت هیچ غمی نباشه! این تنها کاری که میتونم برات بکنم. قول میدم هر روز هر ثانیه دعای کنم! کارت درست باشه همیشه.

لبخند گرمی زده و بهش خیره شدم. چی بهتر از این بود که دعای خیر یک مادر پشت سرم باشه؟ دست‌های چروکیده‌اش رو بلند کرده و بوسیدم. بعد از این که کمی حرف زدیم، از دادگاه خارج شده و تا خواستم برم و سوار ماشینم بشم ضربه‌ای به سرم خورده و آخرین چیزی که دیدم سیاهی بود که همه جا رو فرا گرفت. با صدای چکه کردن آب به خودم اومدم. چشم رو که باز کردم، اول تار می‌دیدم ولی بعدش رفته، رفته دیدم خوب شد. سرم رو به اطراف چرخوندم و به اتاقی که داخلش بودم نگاهی کردم؛ اتاقی که با کاغذ دیواری‌های آبی آسمانی رنگ و تخت دونفره طلایی که من روش بودم.

با صدای باز شدن در نگاهم خود به خود به طرف در کشیده شد و با دیدن کسی که اومد داخل دهنم باز موند.

-ایلیار!

نگاهم کرد؛ بی‌هیچ حرفی، بی‌هیچ واکنشی، فقط خنثی نگاهم کرد.

جلو اومد و کنارم روی تخت نشسته و گفت:

-حالت خوبه؟

از این سوال مسخره‌تر هم داشتیم مگه؟ واقعاً الان توی این لحظه
حال من مهم بود براش یا داشت من و خنگ حساب می‌کرد؟
پوزخندی زده و با مسخرگی گفتم:

-هه! متشکر، احوال شما آقای حرفه‌ای؟

کلافه‌وار پوفی کشیده و دوتا دست‌هاش و به طرف گردنش برده و
محکم موهاش و کشید.

-میخوای برات تعریف کنیم چرا این جایی؟

اخمی کرده و نگاهم رو ازش گرفتم، به روبه‌روم دوختم.

-اون روز رو که یادته اومده بودی برای تحقیق به منطقه کامران
اینا.

بدون این که دهنمو باز کنم و کلمه‌ای بگم فقط سرمو تکون دادم.

-همون آدما، آدم‌های شیخ باسط هستن؛ شیخی که توی دبی
میتونه کل دبی رو با کمی فقط کمی از پولش بخره. باسط دنبال تو
هستش.

با شنیدن حرف‌هاش چشمام گرد شد. باسط دیگه کی بود؟! اصلاً

بی‌خیال شناختنش، من و می‌خواست چی کار؟

-من و می‌خواد برای چی کار؟ چرا من و به این جا آوردی؟ چی از
جونم می‌خوای؟ بسه دیگه!

از روی تخت بلند شد و به طرف پنجره بزرگی که سمت چپ اتاق
قرار داشت رفت و سیگار ماربلو مشکی رنگش رو آتش زد.

-من و تو رو باهم دیده؛ فکر میکنه تو عشق منی. می‌خواد انتقام
بگیره با کشتن تو و یا این که تورو مال خودش میکنه.

شروع کردم به خندیدن. واقعا مگه شهر هرت بود بیاد بگه تو عشق
اونی می‌خوام انتقام بگیرم؟ یا تو مال باید باشی؟ ان قد خندیدیم که
آخرش مثل دیوونه‌ها یهو ساکت شده و بالش روی تخت رو برداشته
و حمله کردم به طرف ایلیار.

-مگه من کالام که خرید و فروش کنی؟ هان؟ اصلا کی به تو اجازه
داد بی‌اطلاع به من، من و این جا بیاری لعنتی؟ ها؟ زنگ بزن به
سردار.

بالش رو از دستم گرفته و دست‌هام و گرفت تا به صورتش چنگ
ندازم

ایلیار به صورتم با اون چشم‌هایی که هنوز نفهمیده بودم چه رنگ
خیره شد.

-آروم باش. به سردار هم زنگ بزنم نمی‌تونه بیاد تورو ببره.

با حرص دست‌هام و از دستش در آوردم. یعنی چی که سردار نمی‌تونه بیاد؟ که همین جمله‌ام رو هم به زبون آوردم.

-یعنی این که ما خیلی دورتر از ایران هستیم.

و شوک دومی بود که به من وارد شد. از... از ایران هم خارجم کرده بود. لعنتی، باز نفس کم آوردم. دستم و سمت یقه‌ام بردم ولی فایده نداشت، من داشتم خفه می‌شدم. ایلپار هم سرش رو پایین انداخته بود و با پاکت سیگار که تو دستش بود، بازی می‌کرد.

دستم و سمت بازوش دراز کرده و گرفتم که سرش رو بالا آورد. با دیدن من چشم‌هاش گرد شد.

-چه‌اش شده؟

ولی من نمی‌تونستم که بگم دردم چیه، بدون این که چیزی بگم چشم‌ام سیاهی رفت

«راوی»

ایلپار با دیدن حال سیتاوک، نفسش از ترس توی سینه‌اش حبس شد؛ اول برای این که به سردار و میلاد قول داده بود و دوم هم... شاید به خاطر دلش که تازه داشت نفس کشیدن و تپیدن رو حس می‌کرد.

سیتاوک روبه‌روی تخت گذاشته و از جاش بلند و به سمت بیرون

دوید. به راه پله‌ها که رسیدن، از همون جا داد کشید که
بادیگارد‌هاش تند در عرض یک ثانیه خودشون رو رسوندن.
-دکتر خبر کنید.

با فریادش، هیوا بادیگارد و دست راستش "باشه" ای گفته و به
سمت بیرون دوید. ایلیار همون جا روی پله آخری نشسته و سرش را
داخل دستش گرفته و موهایش و محکم کشید. اگه به خاطر اون
سیتاوک چیزیش می‌شد خودش رو هیچ وقت نمی‌بخشید.
بعد گذشت مدتی که نمی‌دونست چقدر هست با صدای صحبت
کردن هیوا و دکتر به خودش اومده و از جایش بلند شده و دوتایی
به اتاق وارد شدن که دکتر زود به طرف سیتاوک رفته و شروع کرد
به معاینه کردنش

بعد از معاینه سیتاوک، همگی شون از اتاق در اومدن که ایلیار آرام
در رو بست و منتظر حرف‌های دکتر دست به سینه و ایستاد. دکتر
دستش رو پشت گردنش برده و یقه‌ش رو درست کرد. روبه‌روی
ایلیار و ایستاده و گفت:

-ببین پسر، خانومت تیک عصبی داره؛ به خاطر اونه این حالش.
احتمالا یه چیزی شنیده و نتونسته هضمش کنه. بیشتر مراقبت کن
ازش.

ایلیار سرش رو پایین انداخته و با خود به حرف دکتر که "خانومت" گفته بود، فکر کرد. تلفظ این کلمه چقدر براش شیرین بود. بی هیچ حرفی و با بی حوصلگی وارد اتاق خودش که سیتاوک اون جا بود، شد. به سمت دلبركش قدم برداشته و روی تخت دونفره کنارش نشست.

دست راست سیتاوک که سرُم وصل نبود، داخل دستش گرفت که متوجه شد دست های سیتاوک یخ زده به قیافه دلنشین فرشتهش نگاه کرد؛ چشم و ابروی مشکی و پوست سفید با لب های گوشتی که انگار پروتز شده بود. نفس عمیقی کشید و گوشه از تخت دراز کشیده، دستش رو روی چشم هاش گذاشت.

«سیتاوک»

با حس سنگینی که قفسه سینه م داشت از خواب بلند شدم. دستم و آروم برداشته و به سمت قلبم آورده و شروع کردم به ماساژ دادنش. چقدر بدنم ضعیف شده بود! احتمالا باز کمبود آهن و خون، انواع ویتامین بدنم برگشته بود.

چشم هام و باز کردم؛ به اطراف نگاهی کردم که با دیدن ساعتی که هفت عصر رو نشون می داد پوفی کشیده و به پهلو چرخیدم باز بخوابم که متوجه ایلیار شدم؛ کنارم خوابیده. اول اخمی کردن و

خواستم اعتراض کنم ولی بعدا با دیدن این. که چطور آروم و مظلوم خوابیده، بی صدا فقط نگاهش کردم.

چرا به این راه خلاف رفته بود؟ چرا شده بود قاتل جان مردم؟ مطمئنم که یه چیزی باعث این حالش شده بود، وگرنه کسی که سالم بود بی دلیل نمی رفت که قاتل و خلافکار بشه. آهی کشیدم. به قیافهش که زیر چراغ های خواب برق می زد نگاهی کردم. از جام بلند شده و به سمت در رفتم؛ آروم بازش کردم، به بیرون رفتم.

از پله ها که پایین رفتم، رسیدم به سالن پذیرایی که متشکل از لوسترهای بزرگ و طلایی بود، مبل های سفید رنگ و پرده و فرش سرمه ای رنگ بودن. بی توجه به بقیه چیزها با صدای غرش آسمان از جایی که وایستاده بودم، به طرف در اصلی رفتم و در رو باز کردم که متوجه شدم شب هست و داره نم-نم بارون می باره. بی توجه به ضعفی که داشتم دست هام و از یک دیگه باز کردم و درست رفتم وسط حیاط وایستادم. قطره های بارون که به صورتم می زد، یک آرامش عجیبی رو سرازیر بدنم می کنم. با صدای بدتر شدت باران چشم هام و باز کرده و به آسمون نگاه کردم، کاملا خیس شده بودم.

ولی اون هوای مرطوب که بخار دهنم دیده می شد، همراه با بوی خاک بارون خورده چیزی نبود که بخوام دست بکشم.

-سرما می خوری ها.

با اومدن صدای ایلزار، به عقب برگشتم که دیدم دست به سینه به در ویلا تیکه داده و پای راستشو جلو پای چپش قرار داده و با ژست جالبی و ایستاده. بی توجه به استایلش که باعث می شد پروانه های داخل سینه به پرواز در بیاد روی زمین نشستم و گفتم:

-عیب نداره، کیف بارون به زیر رفته. همه میگن عاشق بارونن ولی با چتر زیرش میرن.

لبخند کمرنگی زد و اومد پیش من نشست. دوتایی نزدیک دو ساعت فقط زیر بارون نشستیم که آخرش من و با جیغ و داد به زور به خونه برد، پوفی کشیده و داشتم به سمت آشپزخونه می رفتم که

صدام زد

-سیتاوک.

برگشتم و نگاهش کردم؛ بی هیچ حرفی فقط خیرهش شدم. جلو اومد و نزدیکم شد، مجبورم کرد وی کاناپه بشینم که اخم و حشتناکی کرده بودم. چشام و به قالی دوختم که یهو با صدایی که اومد سرم و ان قدر تند بلند کردم، رگش گرفت. آخی گفته و بی توجه به درد کشنده اش به سمت سردار دویدم.

محکم خودم و به بغلش انداختم که دو دوری من و تو بغلش چرخوند و به زمینم گذاشت. با چشم های خمار مشکیش خیره

شده و روی موهام و بوسید. با دیدن خیزی لباس هام و
تبی می کشت من و اخمی کرده و سرش رو بلند کرد، به ایلیار
غرید.

-این چرا داده می لرزه و تو تب می سوزه؟

ایلیار با حرفش تعجبی کرده و خواست جلو بیاد که یهو چشم
سیاهی رفت، قبل از این که بیوفتم به بلوز سردار چنگ زدم که
متوجه حال خرابم شده و محکم بغلم کرد تا میوفتم به ایلیار "دکتر
خبر کن" گفته و دست هاش و زیر زانو هام انداخته و به سمت اتاقم
رفت.

با صدای حرف زدن ایلیار و سردار به خودم اومدم ولی حال باز
کردن پلک هام و نداشتم، فقط بدون حرف به حرف هاشون گوش
دادم.

-نباید سیتاوک بفهمه که همه اینا یه بازیه.
بازی! اینا داشت چی می شد؟ من نباید از کدوم چیزی خبر نداشته
باشم؟

-سیتاوک بفهمه دیگه همه چی تمومه. یه اخلاق خیلی بده داره
ایلیار؛ وقتی بهت اعتماد کرد ولی سو استفاده کردی حتی اگه
عزیزترین کسش باشی تو زو خط می زنه.
سردار من و خوب می شناخت! من توی مرامم بخشش نبود،

مخصوصا بخشش یه گناهکار.

-نباید چی و بفهمم؟

با گفتن این حرفم سردار که پشتش به من بود، دستش روی هوا خشک شد. دستش و پشت گردنش کشیده و به سمت من برگشت. یه لبخندی خر کنده‌ای زد که توی دلم مورد عنایت قرار دادم. -هیچی قربونت برم. دکتر گفت کمی حالت خوب نیست و ضعف کردی.

سری به نشونه فهمیدن حرف‌های الکیش تکون داده و رو به ایلیار گفتم:

-میشه برید بیرون و به میلاد بگید بیاد؟

هردوتا شون بدون حرفی اتاق رو ترک کردن. دست راستم بلند کرده و انگشت شستم رو داخل دهنم برده و شروع به جویدن کرد. واقعا دیگه نمی‌دوستم قراره چی بشه ولی مطمئن بودم ایلیار، سردار و میلاد دارن یه چیزی و از من مخفی می‌کنن.

با صدای باز شدن در، سرم و بلند کرده و به میلاد که با یه تیشرت سفید که دوتا راه خط مشکی و شلوار خونگی اسلش مشکی وارد اتاقم شد نگاه کردم. با دیدن نگاهم لبخند عمیقی زد و اومد روی تخت کنارم نشسته و مثل من تکیه به تاج تخت داده پاهاش و دراز کرد.

-کاری با من داشتی کوچولو؟

یادمه همیشه بهتر از همه درد من رو میلاد می‌فهمید. الان هم مطمئن بودم که می‌دونه برای چی صداش کردم.

-میشه بگی این جا چی می‌چرخه؟ واقعا شما فکر کردین من ان.قدر نفهمم که ندونم شما هم با ایلیار همدستید؟

و این بود شک اول. واقعا جا خورده بود، هم از رک بودنم هم از این که من فهمیده بودم. ولی خیلی درد داشت از اطرافیانست ضربه بخوری. من اینک فهمیده بودم که حتی نباید به سایه خودت هم اعتماد کنی که شب میشه تو رو ترک میکنه.

-از... از کجا فهمیدی؟

پوزخندی زدم و ازش فاصله گرفتم. هم میلاد هم سردار از اعتماد من سو استفاده کرده بودن و این بود پایان اونا مثل مامانم که خطشون زدم.

-خودت من و بهتر از خودم می‌شناسی. من به شما اعتماد داشتم که شکستید.

از روی تخت بلند شده و به جلوی پنجره رفتم که در باز شد و سردار همراه ایلیار اومدن تو و دست به سینه کنار میلاد و ایستادن. برگشتم و نگاهشون کردم. بی‌صدا کم-کم از دلم خط زدم؛ همه‌شون رو. سرم و پایین انداختم که چندین تار مو افتاد روی

صورتتم.

- شماها دیگه برای من تموم شدین. شدین یه گرگ که به منم رحم نکردین.

واقعا پشیمونی توی چشم‌های ایلیار رو می‌تونستم باور کنم؟ می‌تونستم دوباره قلبم و بدم بهش؟ خودمم نمی‌دونستم. آخرش من به این رسیدم.

(بزرگ شدن آرزوی خوبی نبود)

میلاد و سردار به بیرون رفتن. ایلیار همون جور داشت نگاهم می‌کرد؛ تا خواست بیاد جلو که جیغ کشیدم.

-جلو نیا!

دستاش و بلند کرد و سعی کرد آرومم کنه ولی فایده نداشت که من دلم شکسته بود. تو اوج قلعه‌ها من با سرعت سقوط کردم.

-باشه قربونت برم، باشه عزیزم، فقط آروم باش.

هه، واقعا رویی برای قربون صدقه رفتن من داشت؟ نفرین بهش، آره نفرین به همه‌شون که با قلب من بازی کردن. دستام و روی صورتتم گذاشته و با حق-حق به دیوار تکیه دادم و روی زمین سر خوردم.

دیگه من، سیتاوک دختر کورد پر ادعا کم آوردم بودم. هی پلک می‌زدم تا اشک‌های بیشتری از چشم‌هام سرازیر نشه ولی فایده

نداشت.

با بیرون رفتن ایلیار، سرم رو از روی زانو هام برداشته و بلند شدم؛ طرف تخت رفته و خودم و روش انداختم که نفهمیدم کی خوابم برد. صبح با صدای یکی از خدمتکارها که نیم ساعت ویز-ویز کرد تا پا شم برم صبحونه بخورم از جام بلند شدم.

بعد انجام دادن کارهام از چندین پله چوبی پایین اومدم که دیدم میلاد، ایلیار و سردار بگو بخند راه انداختن. پوزخندی زده و رفتم روی صندلی نشستم.

-خوب خوابیدی عشق داداش؟

به سمت میلاد که این حرف رو گفته بود چرخیدم. واقعا دیگه حسم نسبت بهشون مرده بود. هرچی سردی داخل وجودم بود روی صدام ریخته و جوابش رو دادم:

-آره.

بعد از صبحونه از جام بلند شده و به حیاط رفتم. دیگه تحمل اون اتاق خفه رو نداشتم. داشتم همون جور به خودم توی حیاط چرخ می‌زدم که متوجه خونه درختی بزرگ و قشنگی روی درخت پهنی شدم.

با چشم‌هایی که برق می‌زد به طرفش رفتم و از پله‌هاش بالا رفته،

داخلش شدم. به داخلش که رسیدم چندتا بالشت پفی و رنگارنگ
بزرگ رو دیدم که گذاشته بودن برای نشستن. میز کوچیکی با
پایه‌های دو یا سه سانتی، در کل کلبه‌ای شگفت‌انگیز بود
تا عصر داشتم توی کلبه فقط می‌گشتم و لذت می‌بردم که دیدم هوا
می‌خواد تاریک بشه، از اون جا دل کنده و به بیرون اومدم. بالاخره
اگه شب اون جا می‌موندم صد در صد قندیل می‌بستم.
دست‌هام و داخل جیبم کرده و آروم-آروم به طرف خونه قدم
برداشتم. با دستم چند ضربه محکم به در کوبیدم که در باز و چهره
سردار که لباس رسمی پوشیده بود نمایان شد. با دیدن من پوفی
کشیده و سرش و به طرف داخل برده و داد زد:
-بگو نرن دنبالش، این جاس.
بی‌حرف کنارش زدم به داخل رفتم که متوجه شدم ایلپار و میلاد
هم مثل سردار کت شلوار مشکی و بلوز مشکی با کروات مشکی
پوشیدن، هم رسمی بودم هم انگار به عزاداری می‌رفتن. تا خواستم
برم بالا میلاد گفت:
-برو حاضرشو، تو هم با ما میای.
تا سردار و ایلپار خواستن اعتراض کنن اخمی کرد که فکر کنم ایلپار
و سردار داخل شلوارهاشون شکوفه کردن. لامصب جذبه خفن و
خاصی داشت.

همین که رسیدم توی اتاقم، اول لباس شیک که شامل یک کت مشکی و شلوار مشکی هم داشت با هشت تا دکمه طلایی که چهارتا سمت چپ و چهار تا دکمه سمت راست قرار داشت همراه با تاب که حریر مشکی بود فقط کمی بالاش ترمه دوزی شده بود.

همه‌ش و رو روی تخت انداخته اول به سمت میز آرایشم رفتم. اتو رو به برق شدم صبر کردم تا گرم بشه؛ وقتی گرم شد، شروع کردم به لخت کردن موهام. تقریباً بعد ده دقیقه که موهام لخت شد، تا پایین زانو هام می‌رسید اندازه‌شون. با کش محکم بالای سرم دم اسبی بستم.

شروع کردم به آرایش؛ اول یه مرطوب کننده، بعدش سرم صورت و بعدش کرم پودر، رژ گونه هلویی و در آخر ریمل و حرکت آخر رژ قرمز رنگی که باعث قشنگ تر شدن لب‌هام بود زدم. برگشتم و کت و شلوارم و پوشیدم. کارم که تموم شد، کفش‌های پاشنه بلند و ساده مشکیم رو از کمد در آورده و پوشیدم.

بعدش یک مانتو و کیف سفید برداشته، بعد مطمئن شدن و راضی از قیافه‌م با برداشتن گوشیم از اتاق در اومدم.

-تموم شدی؟

با شنیدن صدای میلاد سرم و بلند کردم که ایلیر و سردار هم که با اخم روی کاناپه نشسته بودن و گوشیشون دستشون بود، متوجه

من شدن؛ ولی اول چشم‌های ایلیار برق زده و بعد با دیدن رژم اخم وحشتناکی کرد، بی‌توجه بهش پوزخندی زدم.

-آره، بریم

از دو، سه تا پله‌ای که مونده بود پایین اومدم، رفتم از بازوی میلاد گرفتم.

با هم از ویلا بیرون اومدیم و من همراه ایلیار سوار جیپ لیمویی رنگ اون و میلاد با سردار سوار ماشین میلاد شدن توی راه بودیم که حوصله‌م سر رفت. گوشیم رو در آورده و به یک آهگ کوردی زدم تا بخونه.

ایلیار دستش و سمت ضبط برده و صداش و کم کرد. همراه با اون اخم وحشتناکی که داشت با صدایی که سعی می‌کرد ولومش بالا نره غرید :

-اون رژ لامصبت رو کمرنگش کن!

پوزخندی زدم. هه، واقعا فکر می‌کرد که کارهاش برام ارزشی داره؟! -کسی از تو نظر نداشته آقای امیری!

با رسیدن به محلی که انگار جشنی در حال برگزاری بود، بی‌توجه به حرفش از ماشین پیاده شدم. نزدیک میلاد شده و باز بازوش و گرفتم. همین که داخل شدیم، صدای موسیقی و انواع رایحه‌های

عطر اومد .

خدمتکاری نزدیکشون شده، مانتو کیف و شال و کت‌های بچه‌ها و من رو گرفته. ما رو به داخل هدایت کرد. همین‌که سر میزی نشستیم، سه تا مردی اومدن با میلاد اینا دست دادن که یکیش اسمش چاتای بود.

یک کت و شلوار براق سرمه‌ای با بلوز سفید پوشیده بود همراه کراوات سرمه‌ای از جنس همون کت و شلوارش. از شهر استانبول اومده بود. با دیدن من چشم‌هاش برق زده و گفت .

- o, nekadar bir gozel v Zarin bir hanim efendi.

«او، یک خانم ظریف و محجوبی»

فکر کرد که کسی متوجه حرف‌هاش نشده، تا خواست با سردار حرف بزنه گفتم:

- zariflik sizden çatay bey!

«ظرافت از شماست آقای چاتای!»

با گفتن این حرف، چشم‌های میلاد، سردار، آیلا و چاتای، چهار تا شدن. خب هیچ‌کدومشون اطلاع نداشتن که من به زبان استانبولی مسلط هستم و این براشون تعجب‌آور بود.

کمی دیگه حرف زدن و بعدش با رفتن چاتای، میلاد رو کرد به

طرف من و گفت:

-سیتاوک مگه تو زبون استانبولی بلد بودی؟!!

به چشم‌هاش خیره شدم، چقد از من، از خواهری که ادعا داشت دوشش داره اگه یه آخ بگه دنیا رو به آتیش می‌کشه غافل بود.

-آره. بعد رفتن مامان اینا به کانادا خودم توی خونه یاد گرفتم. علاقه زیادی به زبون استانبولی داشتم.

دستش و زیر چونه‌ش برده و لبخند شیطانی زد و گفت:

-از فردا به عنوان مترجم و دست راست من به شرکت میای.

با شنیدن این حرف چشم برق زد. چی بهتر از این که می‌تونستم ازشون مدرک جمع‌آوری کنم؟ سرخوش قبول کردم که با پخش شدن آهنگ تانگو سردار من و بلند کرده و به وسط رفته و

رقصیدیم. چراغ‌ها خاموش شد که یهو دیدم جای سردار رو چاتای گرفت؛ پوفی کشیدم.

واقعاً من حوصله چک و چونه زدن با چاتای رو نداشتم. تا خواستم برم بشینم چاتای از مچم گرفته و من و همراه خودش کشونکشون به سمت حیاط برد.

وارد حیاط که شدیم، هوای سرد و مرطوبی که بارون باریده بود به صورتم خورد، باعث لرزش شد. چاتای که متوجه لرزش من شده

بود، کتش رو در آورده و روی شونه‌هام انداخت. من و به سمت پشت ویلا هدایت کرد.

جلوی گل‌های رز سفید که رسیدیم ایستاده و سیگار ماربلو مارک دارش رو در آورده و شروع به کشیدن کرد.

-میشه بیشتر بشناسمتون؟

از فارسی صحبت کردن چاتای زیاد تعجبی نکردم؛ بالاخره تا اون جایی که من فهمیدم مادرش اهل ایران بوده.

-چی و می‌خواید بدونید؟

دود سیگارش رو حرفه‌ای بیرون داده و به سمت من چرخیده، سیگار رو زمین انداخته و با پاش له کرد، گفت:

-چرا تا به حال محو بودید و یهو ظاهر شدین؟ من فکر می‌کردم میلاد و سردار یک خواهر دارم اونم به اسم برفین که توی کانادا هستش.

هه، پس بگو آقا دردش فصولی بوده. چشم‌هام و بسته و دمی از هوا و بوی خاک بارون خورده گرفته و گفتم:

-چون از زمانی که یادم میاد من مستقل از خانواده‌م بزرگ شده و زندگی کردم.

سرش رو به نشونه تایید تکیه داده و بی‌حرف خیره‌م شد که یهو

صدای سردار اومد که با عصبانیت داشت حرف می‌زد.

-آقای چاتای بهتر نیست قبل از این که خواهرم رو بدزدید یه اطلاعی بدین که ما نگران نشیم و فکر نکنیم کار دشمنامونه؟

چاتای پوزخندی زده و دست‌هاش و داخل جیب شلوارش برد.

-کسی با وجود من و با دیدن اشتیاقی که به سیتاوک خرج کردم جرأت نزدیک شدن بهش رو نداره، خیالت تخت.

او-او قضیه جالب شد. اشتیاق به من داشت. شیطونه می‌گفت بگیر تا می‌خوره بزن مرده رو ها.

سردار سرش رو با مسخرگی تکون داد و اومد دست من و گرفت تا خواست ببریم که چاتای گفت:

-اگه یک قدم دیگه همراه سیتاوک برداری، اون نقطه قرمزی که روی پیشونیه مخت و میپاچونه.

با گفتن این حرف چاتای چشم چهارتا شد. سرم و سمت سردار گرفتم که دیدم درست می‌گه، نقطه قرمز رنگ وسط پیشونی سردار بود. دست سردار رو ول کردم، به سمت چاتای قدم برداشتم.

کنارش که رسیدم یهو صدای میلاد و ایلیار اومد. پیشمون که رسیدن، چاتای مچ دستم و گرفت و کنار خودش کشید. ایلیار با دیدن این وضعیت خواست بیاد طرف ما که یهو از پشت

سر آدم‌های گنده با کت و شلوار سیاه بیرون اومدن و با اسلحه‌هایی که دستشون بود ایلیار، سردار، میلاد رو نشونه گرفتن. یهو ایلیار گفت:

-چاتای تو حق نداری نامزد من رو گروگان خودت بگیری!
با گفتن "نامزد" چشمام از شدت تعجب بالا پرید. عجب‌ها، من کی با ایلیار نامزد کردم که خودم خبر نداشتم؟ چاتای دستم و فشرد، سرش و آورد نزدیک گوشم و گفت:

-اگه نمی‌خوای برادرهای عزیزتر از جونت بمیرن راستش و بگو.
سرم و به نشونه تایید تکون دادم که از فشار دست‌هاش کم کرد. به میلاد و سردار خیره شدم؛ درسته خیانت کردن، درسته از پشتم خنجر کوبیدن ولی مرگشون رو نمی‌خواستم. چشم‌هام و بستم و سرم و پایین انداختم تا التماس توی چشم‌هاشون رو نبینم.
-ما نامزد نیستیم.

صدای پوزخند زدن چاتای رو شنیدم. به یکی از بادیگارد‌هاش اشاره کرد که اومد از بازوم بگیره، جیغ کشیدم:
-این دستش به من بخوره می‌کشمش‌ها! خودم میرم بگو پشتم بیاد.

حس کردم لبخند کمرنگی روی لب‌های چاتای اومد. زود اخم کرد و

به بادیگارد اشاره کرد که کاریم نداشته باشه. پوفی کشیده و همراه بادیگاردش راهی ون سیاه چاتای شده و داخل ماشین منتظر اومدنش شدم. هه، توی کشور غریب واقعاً اگه پارتی بازی داشته باشی مثل چاتای می تونی آدم بدزدی ها.

مثل آب خوردن اومده داره من و با خودش می بره. به جایی که وایستاده بودن نگاه کردم.

دیدم که بازوهای سردار و ایلپار رو بادیگاردهای چاتای محکم گرفتن و نمیذارن تکون بخورن، اونا هم هی تقلا می کردن تا خودشون رو آزاد کنن. چاتای حرف آخرش رو زده و برگشت به این طرف اومد.

در باز شد که یهو سردم شد. کت چاتای رو که روی پاهام انداخته بودم برداشته و تنم کردم، دیدم که چاتای دستش کنار لبش هست و با لبخند داره نگاهم می کنه .

بی توجه به اون کت رو پوشیدم که مثل هودی تا زیر زانو هام اومد. چشم رو بسته و سرم رو خم کردم که بوی عطر تلخش وارد ریه هام شد؛ از بوی عطرش خیلی خوشم اومد. سرم و بیشتر به کت چسبونده و سرم رو به شیشه سرد تکیه دادم.

حس کردم که چاتای از جاش بلند شد و اومد کنارم نشست ولی واکنشی نشون ندادم. از بازوم گرفته و من و طرف خودش

برگردوند .

نگاهش کردم که سرم و به شونه‌ش چسبوند، منم بی توجه بهش
سرم و روی شونه‌ش گذاشته و حالت نشسته چشام و بستم. کت رو
بیشتر به خودم فشردم که چاتای به راننده گفت:

-بخاری رو روشن کن!

لبخند محوی روی لب‌هام اومد ولی زود لبخند رو از روی لب‌هام
پاک کردم و متوجه نشدم که کی خوابم برد.

صبح که از خواب بیدار شدم، دیدم روی تخت خوابیدم و یه لحاف
کلفت روم کشیده شده. به اطراف نگاه کردم و تازه یادم اومد که
توی اتاقی هستم که چاتای من و گروگان گرفته. از جام بلند شده و
به سمت دستشویی که داخل اتاق بود رفتم و بعد از انجام کارهام
بیرون اومدم که متوجه شدم چاتای روی کاناپه منتظر من نشسته؛
سلامی بهش دادم که جوابم و داد. روی تخت که فاصله نیم متری با
کاناپه‌ای که چاتای روش نشسته بود داشت نشستم.

-توی کمد پره لباس، همه‌ش برای تو هست؛ دادم صبح برات
خریدن. و از این به بعد که این جا میمونی، باید هنرهای رزمی، کار
با انواع اسلحه رو بدونی، قراره دستیارم بشی.

بعد از گفتن این حرف‌ها از جاش بلند شد و اتاق رو ترک کرد. من

قرار بود بشم دستیارش!

با فکر این که دستیار چاتای میشم نیشم تا بنا گوشم وا شد. از جام بلند شدن و به سمت کمد رفتم؛ با باز کردن در یه عالمه لباس دیدم که دهنم باز موند. یه تیشرت مشکی و شلوار جین مشکی برداشته و به سمت رخت کن رفته، لباس هام و عوض کردم. از رخت کن که بیرون اومدم، به سمت میز آرایش رفته و موهام و شونه کردم و آوردم یک طرفه شل بستم و یه کش قرمزی که گل بود پایش بستم. رو فرش های انگشتی قرمز رو پوشیده و از اتاق بیرون رفتم.

از پله ها که پایین اومدم، با پذیرایی خیلی بزرگی روبه رو شدم. دیوارهای شیری رنگ با مبل و پرده های سفید رنگ و بقیه اشیا چوبی بودن. معمار و دیزاینر هر کسی بود کارش حرف نداشت. از پله های مرمر سفید رنگ که از تمیزی برق می زدن پایین اومدم که یه خانمی من و صدا زد:

-خانم جان!

به سمت صدا برگشتم که متوجه یه پیرزن سفید پوشیده شدم که ان قدر شیرین بود با لبخند جلو رفته و سلام پر انرژی بهش دادم که با لبخند لپم رو کشیده و جواب سلامم رو که داد، گفت:

-پسرم توی سالن غذاخوری منتظرته.

"چشم" ای گفته و بازوش و گرفته، همراهش شدم تا راه رو نشونم
بده. خودم که نمی‌دونستم اگه تنهایی می‌رفتم توی این عمارت
بزرگ من صددرصد گم می‌شدم. وقتی وارد سالن شدیم که
چاتای با شنیدن سر و صدا و خنده‌های من ک مامان غزاله به سمت
ما برگشت که با دیدن ما حس کردم چشم‌هاش خندید ولی از
غصب لبخندی نزد.

روی صندلی همراه مامان غزاله نشستیم که خدمتکارها شروع به
کشیدن صبحانه کردن.

همون‌طور که چاتای و مامان غزاله داشتن صبحونه می‌خوردن، منم
بی‌هیچ سخن و خوردن چیزی به اونا نگاه می‌کردم که جاتای گفت:
-چرا نمی‌خوری؟

به میز پر رنگ و لعاب نگاه کردم؛ فقط یه شیر پرنده کم بود خدایی
ولی من صبحونه دوست نداشتم.

-من هیچ وقت صبحونه نمی‌خورم، دوست ندارم.

چاتای اخمی کرده و دست از خوردن صبحونه‌ش برداشته و گفت:
-اون وقت دلیل؟

به چشم‌های خوش‌رنگ خاکستری رنگش خیره شده و چشم‌هام و

مظلوم کردم.

سردار می گفت: «هیچ وقت چشم‌هات و این شکلی نکن! آدم
اختیارش و از دست میدی و گول چشای نازت و می خوره.»
_هر وقت بخورم حالت تهوع می گیرم.

اخمی کرده و لقمه‌ای از خامه و عسل گرفته و روبه‌روم گرفت :
-چون کم‌خونی داری صبحونه می خوری، مقوی هست، حالت بد
میشه.

ناچار لقمه رو از دستش گرفته و خوردم. چندتا لقمه دیگه گرفت
که مامان غزاله با لبخند داشت نگاهمون می کرد. منم با کلی
خجالت اون چند تا لقمه رو خورده و عقب کشیدم.
از سالن غذا خوری بیرون اومده و به پذیرایی اصلی رفتم، کنترل
تلوزیون رو پیدا کرده و روی کاناپه نشستم.
همون جور که داشتم کانال‌ها رو یکی-یکی بالا و پایین می کردم،
دیدم باب اسفنجی داره میدی؛ با ذوق گذاشتم نشون بده. تقریباً نیم
ساعتی داشتم نگاه می کردم که یهو صدای چاتای اومد:
-خانم کوچولو اگه از کارتون تموم شدی بیا بریم اتاق کارم.
به عقب برگشتن همانا، افتادنم پایین همانا که گیجگام به گوشه
میز خورد. با "آخ" ای که گفتم چاتای سمت من دویده با نگرانی

کنارم زانو زد. تا خواستم بلند بشم سرم گیج رفت؛ کم مونده بود
بیوفتم که چاتای من و گرفت.

-چی شدی تو؟

دستش و محکم گرفتم و چشم‌هام رو روی هم فشار دادم. سرم مثل
چرخ و فلک داشت چرخ می‌خورد.
-آخ، سرم خیلی داره گیج میره.

از روی زانوهاش بلند شده و کمکم کرد که روی کاناپه بشینم.
موهام و با دستش کنار داد تا دستش و به جایی که درد می‌کرد
کشید، سوخت که دستش و گرفتم. دستم و داخل دستش گرفته و
آروم پایین آورد.

کنارم نشست و گفت که چشم و باز کنم. "باشه" ای آروم گفته و
چشم و باز کردم که دیدم باز سرم گیج میره.

-احتمالا شقیقه‌ت شکسته، باز سرت داره گیج میره؟

سرم و به نشونه حرفش تکون دادم که خدمتکاری رو صدا زد و
گفت که آب قندی برام بیارن. آب قند رو که آوردن، لیوان رو
نزدیک دهنم آورد که سرم و چرخوندم و گفتم:

-وای چاتای من از شیرینی بدم میاد.

با حرص سرم و سمت خودش برگردونده و مجبورم کرد که آب قند

رو بخورم.

-این جویری کردی که ان قدر کم خون و ضعیفی، این و نمی خورم از اون بدم میاد.

با زورش همه اون آب قند مزخرف رو خوردم که حالم کمی بهتر شد. از دست خدمتکار چسب زخم رو گرفته، اول زخمم رو شست و بعدش چسب رو زد که "آخ" ای آروم گفتم.

-تموم شد. پاشو بریم اتاقم، آروم بلندشو این بار.

سرم و تگون دادم و با تکیه به بازوش همراهش تا طبقه بالا به اتاقش رفتم. وارد اتاقش که شدیم، یک اتاق با دیوارهای کرمی رنگ میز و کمد و کتابخانه‌ای چوبی قهوه‌ای رنگ با چند تا مجسمه طلایی دیدم. روی کاناپه با کمک چاتای نشستم که لپ تاپش رو جلو آورده و دستم داد.

-من این و لازم ندارم، می‌تونی ازش استفاده کنی. اینترنت هم داره ولی نه به کسی میگی کجایی نه زیر آبی میری، باشه؟ وگرنه تو رو به شکنجه‌گاه می‌فرستم تا هر روز بمیری و زنده بشی.

"باشه" ای گفته و لپ تاپ رو باز کردم، کمی نگاهش کرده و گفتم :

-میشه موبایلم رو بدی؟

سرش رو به نشونه تایید تگون داده و بلند شد؛ پشت میزش رفته، از

کشوی میز موبایلم رو در آورده و دستم داد.
-سیتاوک!

سرم و بلند کرده و بی حرف فقط خیره چشم‌های خوشرنگش شدم
-دست از پا خطا نمی‌کنی‌ها!

"باشه" ای گفته و گوشیم رو از دستش گرفتم. دقت نکرده بودم،
اسمم رو چه قشنگ صدا می‌زد!

کمی خیره نگاهش کرده و بعدش بی حرف از اتاقش در اومدم که
یکهو خودم رو توی راهروی طویل و با چندین در دیدم. مشکل
اینجا بود که من نمی‌دونستم کدوم اتاق مال منه! محکم دستمو به
پیشونیم کوبیدم.

در اتاق چاتای رو بدون اجازه باز کردم.
پریدم داخل که دیدم کلت داخل دستش هست و منو هدف گرفته.
دستامو بالا برده و گفتم:

-به خدا من کاری نکردم!

پفی کشید و اسلحه‌اش رو روی زمین گذاشت. روی صندلی چرخ‌دار
مشکی‌اش نشسته و گفت:

-نمی‌تونی در بزنی، اجازه بگیری بیای تو؟!

سرمو به نشونه نه بالا انداختم و نزدیکش شدم. روی کاناپه‌ای که

جلوی میزش بود نشستم و گفتم:

-اتاقمو پیدا نکردم و دیگه حال ندارم پاشم برم؛ من اینجا می‌شینم!

سرش رو به نشونه تاسف تگون داد و ناچار باشه‌ای گفت که روی کاناپه پشت بهش دراز کشیدم! والا اون منو دزدیده بود، من می‌اومدم ازش خجالت می‌کشیدم؟! رمز گوشی‌م موفقیت باز کرده و اول روی حالت پرواز گذاشتم تا اگه سردار یا ایلیر یا میلاد زنگ زدن، خاموش باشه!

نتم رو روشن کرده و داخل اینیستای خودم شدم. خودم بلاگر سر شناسی بودم و این خوب بود. دیدم که یاشار، رفیق و داداش مجازی‌م پیام داده! تا خواستم باهاش حرف بزنم گوشیم از دستم کشیده شد. از جام بلند شده و اخم کردم.

دیدم که چاتای گوشیم رو دستش گرفته و احتمالا داره دونه-دونه پیام‌های من و یاشار رو می‌خونه! نگاهش رو به من که دوخت چشم‌هاش کاسه خون شده بود؛ راستش ازش ترسیدم. گوشیم رو روی کاناپه پرت کرده و کمی نزدیکم شد.

-که هم بلاگر هم با پسر حرف می‌زنی؟!

به چشم‌های ترسناکش خیره شدم. بزاق دهنم رو قورت داده و

سعی کردم قانع ش کنم!

-ب... ب خدا داداش مجازیمه!

چشم هاشو بسته و سعی کرد خودش رو کنترل کنه؛ من چه می‌دونستم این میرغضب غیرتی تشریف داره آخه! وگرنه که به این اینیستای لعنتی نمی‌رفتم!

-تو خیلی غلط می‌کنی با پسر مردم حرف می‌زنی!

دستش رو بالا برد که محکم چشم‌هام رو روی هم فشار داده و دست هام جلو صورتم گرفتم؛ ولی بعد گذشتن چند ثانیه و احساس نکردن درد چشم هامو باز کرده و دست هامو پایین آوردم. دیدم که با چشم‌هایی که هاله‌ای غم توشه نگاهم می‌کنه!

دستش رو آرام پایین آورده و دستمو داخل دستش گرفت. روی دستمو آرام با انگشت شستش نوازش کرده و گفت:

-این رو یادت باشه من هیچ وقت روی تو دست بلند نمی‌کنم! سرمو پایین انداختم که گوشیم رو دستم داد و گفت:

-به جز من با هیچ پسری حرف نمی‌زنی! باشه؟!

باشه‌ای گفتم که لبخند ارومی زده و از شونه‌هام گرفته کمکم کرد که دراز بکشم. خودش هم باز رفت پشت میزش نشست. به گوشیم دست نزدم و لپ تاپ اون رو برداشتم. به نت وصل شدم که رمز

نخواست، فکر از قبل رمز داده بود بهش که باز باشه. به گوگل رفته چندتا انیمیشن دانلود کردم.

بعد نیم ساعت که دانلود شدن، از جام بلند شدم و مثل همیشه چشم هام و مظلوم کردم. نگاهم کرد و سعی کرد لبخندش رو بخوره. دستش رو روی لبهاش کشید و گفت:

-چی می‌خوای؟!!

چشم‌هام و بیشتر مظلوم کرده و سرم رو خم کردم که موهایم چتروم روی صورتم ریخت و گفتم:

-عمویی میگی چیسب و پوفک و لباشک بیالن؟!!

این بار دیگه واقعا لبخند گرمی زد که چال گونه‌هاش نمایان شد. جیغی کشیدم که بیچاره خودش ترسید و فوری گفت:

-چی شده؟!!

از جام بلند شدم و نزدیکش رفتم، گفتم بخند، چند بار گفتم که بعدش لبخندی زد باز چال گونه‌هاش نمایان نشد. دستمو داخل چال لب‌هاش کرده و خندیدم.

-ای جان چال گونه!!

چاتای بی‌چاره که هنوز تو شک بود با شنیدن حرفم اینبار دیگه قهقهه زد که در زده شد و بعدش باز شد که مامان غزاله داخل

اومده و با لبخند نگاهمون کرد.

از پشت میز در اومده و زود رفتم کنار مامان غزاله و خوراکی هایی که خواسته بودم رو از دستش گرفتم. چاتای پیام داده بود تا بیان وسایل رو ولی این پیرزن آورده بود. اخمی کردم و گفتم:

-مامان غزاله! کی گفت این همه پله رو با این پاهاتون که درد می کنه بیاین بالا، هزار تا خدمتکار هستش اینجا بیا-بیا قوربونت برم بریم بشینیم!

لبخند مهربونی به من زده گونه‌م و نوازش کرده .

-دورت بگردم دختر مهربونم من میرم اتاق خودم کمی بخوابم.

باشه‌ای گفتم که از اتاق خارج شد. سینی رو روی میز گذاشته و باز دراز کشیده، لپ تاب رو روی پاهام گذاشته و انیمیشنم رو گذاشته و شروع کردم به خوردن خوراکی‌هام. وسط‌های انیمیشنم بود که دیدم اصلا سر و صدایی از چاتای نمیاد. فیلم رو استپ کرده و برگشتم دیدم که سرش رو به صندلی تکیه داده و خوابیده.

لبخند کمرنگی روی لب‌هام اومد که از جام بلند شدم، آروم از اتاق خارج شده و به اتاق رو به رویش رفتم و لحاف که روی تخت بود رو برداشتم. هم نازک بود هم خنگ، باز به اتاق برگشتم و لحاف رو روش انداختم که مچ دستم رو گرفتم و محکم فشرد.

— آخ چیکار می‌کنی چاتای! دستم!

با دیدن من دستم رو ول کرده و با دست هاش صورتش رو پوشوند.

— ببخشید، فکر کردم باز یکی از دشمنانه و می‌خواد خلاصم کنه!

سرمو تکنون دادم که لحاف رو بیشتر روی خودش کشید و

چشم‌هاشو بست .

— پاشو برو اتاق بخواب خب، روی صندلی که همیشه!

یکم لای چشم هاشو باز کرده و گفت:

— باشه!

از جاش بلند شد و منم باهاش بیرون اومدم که دوتا اتاق سمت

چپی که درهای مشکی رنگی داشتن نشون داد و گفت کدومش رو

می‌خوای، منم شانسی اولی رو انتخاب کردم که سرش رو به نشونه

تایید تکنون داده و وارد اتاق دومی شد.

در اتاق رو که باز کردم باز همون عطری به کتش زده بود، توی هوا

پیچید. به عکسش که بزرگ کرده بود نگاهی کردم! عجب‌ها من

شانسی چرا اتاق این رو انتخاب کرده بودم؟! بی‌خیال شونه‌ای بالا

انداخته و رفتم خودم رو روی تخت انداختم و گرفتم خوابیدم.

با حرکت کردن دسته‌ای از موهام چشمم رو باز کردم که دیدم مامان

غزاله بالا سرمه و داره موهام رو نوازش می کنه! از جام بلند شدم و رو بهش گفتم:

-عه مامان غزاله کی اومدی که من متوجه نشدم؟!!

لبخند گرمی زده و با اون دست های چروکیده اش دست هام رو داخل دست گرمش گرفته و گفت:

-خواب بودی اومدم. سیتاوک می دونی تو کاری کردی که برای اولین بار بعد اون اتفاق تلخ صدای خنده چاتای بلند بشه! ازت خیلی ممنونم باعث خوشحالیش هستی!

با تعجب ابرو هام و بالا انداختم و ازش پرسیدم!

-مگه چی شده بود مامان غزاله؟!!

همین حرفم کافی بود تا چشم های ناز مامان غزاله پر اشک بشه! چند قطره اشک از چشم هاش ریخت که طاقت نیوردم منم بغض کردم که فوری یک قطره اشک از چشم هام چکید. دستمو بلند کرده و اشک های مامان غزاله رو پاک کردم.

-هشت سال پیش بود. وقتی چاتای خواب بود، یهو به اینجا حمله شد و جلوی چشم های چاتای و من، مامان و بابای چاتای رو به قتل رسوندن. از اون روز به بعد چاتای جز اخم و اکنشی نداشت تا اینکه تو اومدی!

واقعا چطور دلی داشت که طاقت آورده بود چاتای قتل پدر و مادرش رو ببینه. پس به خاطر همین بود که وقتی توی خواب نزدیکاش می‌شدم واکنش نشون می‌داد!

باز اشک‌های تازه اومده مامان غزاله رو پاک کردم که یه فکر شیطانی به سرم زد. مامان غزاله رو پایین فرستاده و پارچ آبی که روی پا تختی بود رو برداشتم و آروم اتاقم رو ترک کردم. به اتاق چاتای که رسیدم، در رو باز کردم و دیدم که بالش تخت رو بغل کرده مثل من خیلی شلوغ خوابیده. لبخند شیطانی زده و نزدیکاش شدم. روی تخت نشستم و پایین موهای بلندم رو دستم گرفته و روی صورتش کشیدم. چند بار این کارو کردم که پا نشد.

-چاتای بلند شو!

با دستش، دستم رو پس زد و با همون چشم‌های بسته‌ش گفت:

-ولم کن سیتا می‌خوام بخوابم!

با سمجی باز موهام رو روی صورتش کشیدم و گفتم.

-پاشو!

صورتش رو برگردونده و گفت:

-نمی‌پاشم!

آروم پارچ رو برداشته و گفتم:

-پس من بر تو می‌پاشم!

و بنگ، پارچ آب رو روش خالی کردم که بلند شد، قطره های آب بود که از سر و روش می‌ریخت! یهو داد زد که منم پا به فرار گذاشتم.

-سیتاوک!

با خنده در رو باز کرده و بیرون پریدم. از پله‌ها پایین اومدم و بدو - بدو خودم رو توی آشپزخونه انداختم.

زود خودم رو پشت مامان غزاله انداختم که چاتای هم رسید. اومد توی آشپز خونه و گفت:

-بیا بیرون از پشت مامان غزاله تا نشونت بدم!

مامان غزاله که از کل-کل های ما خنده‌اش گرفته بود از چاتای پرسید.

-چی شده پسرم؟!

چاتای با حرص ق،ره هایی که از سر و روش می‌ریخت رو پاک کرده و با حرص گفت:

-هیچی نشده، اومده یه پارچ آب روم خالی کرده مامان!

مامان غزاله با شنیدن این حرف چاتای شروع کرد به خندیدن که

چاتای فرصت شمرد و از حواس پرتی من استفاده کرده. و اومد از
مچ دستم گرفت که شروع کردم به جیغ و داد.

-ای هوار مامان غزاله بیا منو نجات بده الان این گودزیلا منو
می خوره!

چاتای منو کشون-کشون به زیر زمین برد. در رو که باز کرد متوجه
وسایل ورزشی و استخر بزرگی شدم.

به استخر که نزدیک شد جیغ-جیغ کردم که ولم نکرد!

-چاتای ولم کن، من شنا بلد نیستم ها!

ولی اون فکر کرد که دارم دروغ می‌گم با داخل استخر هلم داد که با
ضربه داخل آب افتادم. شروع کردم به دست و پا زدن، چاتای که
تازه متوجه شده بود من دروغ نمی‌گم، خودش رو داخل استخر
انداخت که من به من نزدیک شدنش رو دیدم و بعدش از هوش
رفتم.

با صدای حرف زدن مامان غزاله و چاتای بیدار شدم ولی اصلا رمق
باز کردن چشم هام و نداشتم.

-پسرم، وقتی خودش بهت گفته شنا بلد نیست چرا هلش دادی
داخل استخر خدای نکرده اگه از بی‌نفسی می‌مرد چی؟!

چاتای آهی کشیده و گفت:

-خدا نکنه مامان غزاله. سیتاوک هم بره دیگه من کلا قید زندگی
رو می‌زنم، من تازه به دستش آوردم می‌دونی چند ساله منتظر یک
حرکتی از طرف میلاد بودم تا سیتاوک رو نشونم بده و من ازش
بگیرم!

با شنیدن حرف های چاتای از شدت تعجب نتونستم چیزی بگم!
اون چند سال بود من رو می‌شناخت ولی من!
-می‌دونم پسرم! پس خیلی بیشتر مواظبش باش، منم برم سومش
رو بیارم آلا ناس که بیدار بشه از دیروز بی هوش!
با بیرون رفتن مامان غزاله چاتای روی تخت کنارم نشسته و دستم
رو داخل دستش گرفته و با لحن ارومی گفت:

-اگه تو چیزیت می‌شد من دنیا رو به هم می‌ریختم!

دستم رو آروم -آروم شروع کرد به ماساژ دادن. چشم‌هام رو باز کرده
و صداش زدم.

-چاتای!

با شنیدن صدام، سرش رو تند بلند کرد که متوجه موهای شلخته و چشم های سرخش شدم.

-جانِ چاتای!

لبخند خیلی محوی زدم و شروع کردم به سرفه های خشک کردن.
بعد اینکه سرفه هام قطع شد گفتم:

-میشه کمی آب بدی دهنم خشک شده!

باشه ای گفته و از اتاق بیرون رفت. به آسمان شب بیرون خیره شدم.
چقدر دلم برای ادینا و حنا تنگ شده بود. با باز شدن در سرم رو
به طرف در چرخوندم که متوجه جاتای شدم با سینی بزرگی داخل
شد و اومد.

کنارم نشسته اول آب رو دستم داد که زود آب خنک رو خوردم.
اخیشی گفتم که چاتای گفت:

-بیا سوپت رو بخور!

سوپ رو از دستش گرفته و جنو قاشق خوردم که دیدم داده خیره-
خیره نگاهم می‌کنه. قاشق رو مر از سوم سفید کرده و روبه‌روی
دستش گرفتم که لبخندی زده و دهنش رو باز کرد.

-دهنیه ها؟!!

عیب نداره‌ای که گفت سوپ رو داخل دهنش گذاشتم که خورد
چند قاشق بهش دادن که قاشق رو از دستم گرفته و تا آخرین قطره
از خودش زره-زره بهم داد.

بعد از تموم شدن سوپ سینی رو از روی تخت برداشته و اومد
کنارم. کمکم کرد که دراز بکشم و خودش هم با فاصله کنارم دراز
کشید. دستم رو بلند کرده و داخل موهای لخت سیاهش کردم، و
شروع کردم ور رفتم با موهایش که چشم هاش رو بست.

بعد چند دقیقه متوجه منظم شدن نفس‌هایش شدم که فهمیدم
خوابش برده. کمی دراز کشیده و بعدش بلند شدم. لحاف رو خیلی
آروم روی چاتای انداخته و از اتاق خارج شدم و به طبقه پایین

رفتم.

به طبقه پایین که رسیدم رفتم داخل آشپزخانه و سینی رو روی میز گذاشتم که مامان غزاله متوجه من شد.

-خوبی دخترم، حالت بهتر شده؟ چرا پاشدی تو؟!!

جلو رفته و گونه‌اش رو محکم بوس کردم که صداش در اومد گفتم:

-قوربونت برم مامانم من حالم خوبه، دیگه چاتای هم خوابش برد منم اومدم پیش تو، میشه بشینم اصلا حال سر پا موندن ندارم.

کنار رفته من نشستم که شروع کرد به غر زدن.

-خوبه گفتم مواظب تو باشه‌ها! پاشده گرفته خوابیده، من تا این پسر رو ادم کنم خیلی می‌کشه!

منم هی می‌خندیدم بهش، انقد قشنگ حرص می‌خورد لپ‌هاش قرمز و گوگولی شده بود.

-خوب مامانی خسته شده دیگه دو روزه هی از من نگهداری می‌کنه، اون بیچاره هم حق داره!

یهو پشتش که به من بود و داشت غذایش رو هم می‌زند با همون کفگیر برگشت سمتم و کفگیر رو تحدیدوار رو به روم تکیه داده و گفت.

-طرف اون پسر رو نگیر ها عاصیم کرده!

دستام و به نشونه تسلیم بالا بردم و باشه‌ای گفته از آشپز خونه بیرون اومدم. به سالن نگاهی کردم که هیچکسی نبود. رفتم روی کاناپه دراز کشیدم و کنترل رو به دست گرفته، کانال‌ها رو بالا پایین می‌کردم تا فیلمی که خیلی وقت بود منتظر در اومدنش بودم رو دیدم، همون کانال نگه داشته و صدای تلوزیون رو زیاد کردم. غرق فیلم بودم که یهو صدایی دم گوشم آروم گفت:
-چطوری خانومی؟! -

ترسیده عقب برگشتم که دیدم چاتای هست، چشم هامو بسته و گفتم.

-ترسوندیدم، دیوونه!

از کاناپه فاصله گرفته و اومد کنارم نشست. تا شب فقط به فیلم نگاه کردیم و شام رو با مسخره‌بازی‌های من خوردیم تا اینکه شب چاتای رفت خوابید ولی من خوابم نبرد. رفتم سر و وقت کتابم که خیلی وقت بود براش پارت نگذاشته بود، (رمان مَهرکات) تا نصف شب نوشتم، چشمم که به ساعت خورد چشم هام گرد شد. ساعت سه صبح بود. با اومدن صدای شکستن چیزی چشم‌هام گرد شد. قلبم شروع کرد به تند-تند تپیدن. اگه دشمن‌های چاتای بود چی؟! -

بی سر و صدا از جام بلند شده و آروم جوری که خودم هم نشنیدم در اتاقم رو باز کردم و به راهرو نگاهی کردم. از نرده‌ها کمی به پایین خم شدم که دوتا سایه دیدم. دستم رو روی دهنم گذاشته و توی اون تاریکی که همه جا رو گرفته بود.

اروم-اروم قدم برداشتم و رفتم اتاق چاتای. همین که در رو باز کردم دیدم یکی داره نزدیک چاتای میشه و چاقو دستشه. به اطرافم نگاهی کردم که یه گلدون رو دیدم؛ همون رو با عجله چنگ زدم. رفتم پشت یارو؛ تا خواستم به سرش بکوبم برگشت و چاقو رو به بازوم کشید که دادی زدم. یهو حواسش پرت شد که گلدون رو به سرش کوبیدم. همون موقع که چاتای با جیع من بیدار شده بود، از زیر بالشش کلتش رو برداشته و کنارم اومد و منو پشت خودش کشیده و گفت:

-اینجا چه خبره؟!

با صدایی که می‌لرزید گفتم!

-این یارو می‌خواست با چاقو تورو بکشه که گلدون رو زدم به سرش؛ من دو نفر رو پایین دیدم ولی مطمئن نیستم که همون تعدادن.

باشه‌ای گفته و منو به سمت اتاق خودم برد و گفت:

-در اتاق رو قفل کن و به هیچ وجه بیرون نیا!
کلتی از پشت کمرش در آورده و داخل دستم گذاشت و گفت:
-اگه دیدی من نبودم، با این هر کی اومد جلوت بکش!
سرم رو به نشونه نه تگون دادم و به چشم‌های قشنگش خیره شدم.
من نمی‌خواستم چاتای نباشه!
_نه! نرو لطفا!

لبخندی زده و خم شد روی موهام رو بوسید و از اتاق بیرون رفت.
به کلتی که توی دستم گذاشته بود خیره شدم. من نمی‌تونستم
بی‌خبر باشم. در اتاقم رو آروم باز کرده و به بیرون رفتم که متوجه
شدم صدای زنگ گوشی چاتای میاد. به اتاقش برگشتم و موبایلش
رو دیدم که اسم کسری نوشته بود. کسری دست راست چاتای بود.
با خوشحالی زود آیکون سبز رنگ رو کشیدم.

-الو! الو کسری زود به خونه بیاین؛ چند نفر ریختن خونه!
کسری بی‌چاره که هنوز حرفی نزده بود، با شنیدن حرف‌های من
فکر کنم خشک شد.

-چی میگی زنداداشم شما حالتون خوبه؟!
با شنیدن لفظ زنداداشم قندی توی دلم آب شد و نیشم تا بنا گوشم
باز بود که با شنیدن دوباره کسری جواب دادم.

-من خواستم از چاتای مراقبت کنم که چاقو خوردم و حالم بده؛
لطفا زود بیایید، چاتای دست تنهاس!

صدای "لعنتی" گفتنش رو شنیدم که بعد اینکه به آدامش داد
کشید آماده شن خطاب به من گفت:

-زنداداشم تو نگران نباش یه ربع دیگه اونجاییم. از خودت هم
مراقبت کن.

بعد اینکه گوشی چاتای رو روی بی صدا گذاشتم از پله‌ها پایین رفتم
که متوجه شدم دو نفر دست چاتای رو گرفتن و کسی رو به روی
چاتای داره باهاش حرف میزنه!

-چی شد چاتای؟ اون رفیق صمیمیت کجاس که ببینه داداشش
افتاده تو دستام! راستی شنیدم دوست دخترت هم اینجا بود، اونو
کجا قایم کردی؟!

چاتای با دیدن من اخمی کرد و زود نگاهشون از من گرفت تا بقیه
متوجه من نشدن.

-می‌دونی امیری، لقمه گنده‌تر از دهن‌ت برداشتی. بعدش هم،
دوست دختر من نه اون دنیا، البته که به دست تو نمی‌دمش!
با شنیدن حرف‌های چاتای چشم‌هام پر اشک شد. لعنتی من هم
بهش دلبسته بودم! چند قطره اشک از چشم‌هام ریخت که امیری

گلنگدن کلتش رو کشید تا خواست شلیک کنه، هدف گرفتم و به دستش شلیک کردم که دادی کشید.

اسلحه از دستش رها شد.

از پشت ستون در اومده و با همون کلتی که دستم بود جلو رفته و رو به آدم های امیری داد کشیدم:

-اگه نمی‌خوایید رئیستون بمیره، دست‌هاشو ول کنید.

چاتای با دیدن من اخم وحشتناکی کرد که رگ‌های روی پیشونیش نمایان شده بود. همون‌طور که چشم‌هاش کاسه خون شده بود غرید:

-مگه نگفتم نیا بیرون!

با چشم‌هایی پر اشک خیره‌اش شدم تا خواستم حرفی بزنم امیری مثل نخود وسط پرید و گفت:

-پس اون دختری که چاتای عاشقش شده تویی!

برگشتم و با حرص نگاهش کردم، دستمو بلند کرده و مثل دیوونه ها به سقف شلیک کرده و باز اسلحه رو به سمتش گرفته و داد زدم -به تو چه مردک!

با دیدن حرکت من چشم‌های امیری گرد شده و گفت:

-خدا در و تخته رو باهم جور کرده! هر دوتاتون دیوونه‌اید!

اسلحه رو روی پیشونیش گذاشته و گفتم:

-بگو آدمات چاتای رو ول کن!

و سردی اسلحه‌ای بود که از پشت روی سرم گذاشته شد! امیری قهقهه زده و گفت:

-به نظرم تو اسلحه رو ول کن!

لبخندی زده و اسلحه رو پایین آوردم ولی لحظه آخر با دسته اسلحه به بینی امیری کوبیدم که درجا خون اومد. بیچاره مرد بینیش رو شکستم .

-لعنتی! این دختره دیوونه رو بگیرید!

چند تا از آدماش اومدن جلو و از بازو هام گرفتن، منو پیش چاتای برده و کنارش هلم دادن که روی زمین افتادم. چاتای مثل وحشی‌ها تقلا می‌کرد خودش رو خلاص کنه که رو به امیری گفت:

-امیری! یه تای مو از سر این دختر کم بشه دنیا تو به لجن می‌کشم!

امیری یه برو بابایی گفته و دستمالی که یکی از افرادش بهش داده بود رو جلوی بینیش نگه داشت. بعد نیم ساعت که با چشم غره‌های چاتای گذروندم، امیری از جاش بلند شده و اومد جلوی من و چاتای و ایستاد.

-ولی هرکاری کنید امشب دوتاتون رو راهی اون بالا بالاها می‌کنم
برید پیش خداتون!

پوزخندی زده و با تمسخر نگاهش کردم و هرچی بزاق داخل دهنم
بود رو به روی صورتش تف کردم. امیری چشم‌هاش رو با حرص
بست و دستش رو بلند کرد.

با پشت دست روی دهنم کوبید که سوزشی کنار لبم حس کردم و
بعدش خیس شدن کنار چونه‌ام! لبم پاره شده بود.
چاتای دادی کشید و سعی کرد خودش رو از دست آدم‌های امیری
خلاص کنه.

-اگه جرعت داری بگو دست‌هامو ول کنن تا بگم دست بلند کرد به
روی کسی که مال چاتای هست چه عاقبتی داره!

امیری با لذت خیره تقلای چاتای بود و این بیشتر من رو حرصی
می‌کرد. با قدم‌های خونسرد جلو رویم اومد و اسلحه رو روی
پیشونیم گذاشت. سردی لوله اسلحه لرزشی داخل تنم انداخت.
چشم‌هام رو بستم و توی دل خودم اشهد آوردم.

مثل صحنه آهسته حس می‌کردم که نفس چاتای داخل سینه‌ش
حبس شده و امیری که ذره-ذره فشار به ماشه میداد.
-همه دست‌ها بالا، امیری به آخر بازی رسید!

با شنیدن صدای کسری سرم رو با شدت بلند کردم. لبخندی از سر
آسودگی روی لبهام اومد. خدایا شکرت.

آدم‌های امیری زود تسلیم شدن که پوزخندی زدم. همین که
دست‌های چاتای آزاد شد، افتاد روی امیری و تا می‌خورد زدش.
کسری اینا به زور چاتای رو ازش جدا کردن و تقریبا جنازه امیری
رو بیرون بردند. روی کاناپه نشستم که چاتای سمت کسری رفته و
گفت:

-مرسی داداش! مثل همیشه به موقع اومدی!
کسری به شونه چاتای کوبید و لبخند عمیق و مهربونی تحویلش
داد و گفت:

-این بار من کاری نکردم داداش؛ همش نقشه زنداداشم بود تا وقت
بخره من برسم!

چاتای نگاهش رو از کسری گرفته و خیره-خیره نگاهم کرد. جلو
اومد و صورتم رو با دست‌هایش قاب کرده و روی سرم رو بوسید.
عقب رفت و گفت:

-ازت ممنونم رز سفیدم!

لبخندی از لقی که به من داده بود روی لبهام اومد. چرا حس
می‌کردم دارم کم-کم عاشق چاتای می‌شم! ولی من از این احساس

حراس داشتم.

یهو چشم‌هام سیاهی رفت که روی مبل افتادم. کسری بدو کنارم اومد و دست زخمیم و گرفت. با دستش روی زخمم فشار آورد که آخی گفتم.

-ایی! یواش داداش!

کسری ببخشیدی گفت که چاتای کسری رو کنار زده و کنارم نشست. دستم رو گرفته و شروع کرد به آنالیز کردن بازوی زخمیم. -چاتای هیچیم نیست فقط یه زخم جزعی!

ولی چاتای انگار حرف‌های منو نمی‌شنید. همون‌طور خیره زخمم بود که کسری با وسایل ضدعفونی رسید. چاتای از دستش گرفت و بتادین روی زخمم ریخت که دادی کشیده و دست چاتای رو محکم از درد فشار دادم.

-صبر کن رز سفیدم الان تموم میشه!

بعد اتمام کارش بلند شده و به آشپزخونه رفت تا دست‌های کثیف شده‌اش رو بشوره!

بعد چند دقیقه از آشپزخونه خارج شد که منم بلند شدم و پذیرایی رو به مقصد استراحت توی اتاقم ترک کردم. لحظه آخر که داشتم از پله‌ها بالا می‌رفتم شنیدم که چاتای گفت:

-از اول تعریف کن بینم چه نقشه‌ای بود می‌گفتی سیتاوک کشیده!

بی توجه بهشون از پله‌ها بالا رفته و اتاقم رو پیدا کردم و خودم رو داخلش انداختم.

به سمت تخت خوابم رفته و خودم رو روش پرت کردم که نفهمیدم کی خوابم برد.

با حس اینکه کسی داره موهام رو نوازش می‌کنه از خواب بیدار شدم. چشم‌هام رو که باز کردم، چشم‌های ناز چاتای رو دیدم. لبخند محوی به روش پاشیده و گفتم:

-سلام صبح بخیر!

به کارش ادامه داد؛ با موهام بازی می‌کرد که جوابمو داد:

-صبح توهم بخیر رز سفیدم!

از روی تخت بلند شدم و با کش موهام رو بالای سرم بستم. از روی تخت بلند شده و بی‌توجه به چاتای که با نگاه خیره‌اش باعث تالاپ تولوپ شدن قلبم می‌شد، به سرویس بهداشتی رفتم.

بعد از تموم شدن کارم از سرویس بهداشتی در اومدم که دیدم چاتای روی تختم دراز کشیده و گوشیش دستشه.

-امروز نمیری کارخانه؟!

نگاهش رو از گوشیش که نمی‌دونم چه کاری داشت باهاش می‌کرد گرفته و گفت:

-چرا میرم!

این حرفش رو گفت و از روی تخت بلند شد و کنارم اومد. روبه‌روم وایستاد و گفت:

-و قراره توهم با من بیای!

تا خواستم لب‌هام و از هم فاصله بدم و اعتراض کنم گفت:

-سیتاوک! نمی‌تونم ریسک کنم بزارم تنها تو خونه بمونی بفهم!
پفی کشیده و سرم و به نشونه باشه تکون دادم که از اتاقم بیرون رفت.

به طرف کمد رفتم و یک مانتوی کوتاه تا روی زانو بنفش پاستلی برداشته و با شلوار گشاد سفید و شال سفید ست کردم. کتونی‌های سفیدم رو برداشته و به طرف آینه رفتم. اول یه کرم‌پودر زدم و صورتم رو یک دست کردم. رژ‌گونه صورتی کمرنگ، رژ بنفش پررنگ که به رنگ بادمجون بود تقریبا.

با سایه کمرنگ بنفش پاستلی و خط چشم صورتی کشیدم. دو قدمی عقب رفته و صورتم و واریسی کردم. بعد از راضی بودن چهرهام کیف بنفش‌ام رو برداشته و از اتاق بیرون رفتم.

به طبقه پایین رسیدم که چاتای خوشتیپ کرده رو دیدم. با لبخند دو تا پله مونده رو پایین اومده و به سمتش قدم برداشتم.

-خوشتیپ کردی‌ها! خبریه؟!

و با آخر حرفم یک چشمک بهش زدم. سرش رو از کراواتای بهش درگیر بوده بیرون کشیده و جوابم رو داد.

-توهم خوشگل کردی!

و آخرش یه اخم وحشتناکی کرد، خم شد از روی میز یدونه دستمال برداشت و اومد جلو روم، دستمال رو روبه‌روم گرفته و گفت:

-رژت خیلی پرنگ! پاکش کن!

چند دقیقه همونجور خیره‌اش شدم و آخرش دستمال رو از دستش گرفته و جلوی آینه رفتم. چندبار محکم رژ رو روی لب‌هام کشیدم. آخرش فقط رنگ کمی از بنفش موند که دست کشیدم.

چاتای از پشت نزدیکم شده و دو قدمی‌ام وایستاده و گفت:

-حالا به‌نظرم قشنگتر شدی!

لبخند زدم و از ساعد دستش گرفته، همراهش از ویلا خارج شدیم. راننده که در ماشین رو باز کرد چاتای گفت:

-امروز من خودم ماشین رو می‌روزم! لازم‌نیست بیای!

راننده سرش رو خم کرده، احترامی گذاشت و همراه با "اطاعت
قربان" گفته و از ما دور شد.

سوار ماشین شدیم و چاتای با تیک آفی ماشین رو به حرکت در
آورده و از حیاط ویلا خارج شدیم. به اتوبان که رسیدیم، دستش رو
سمت ضبط صوت برد و آهنگی که پخش می شد رو صداش رو زیاد
کرد.

-شاخه نبات من دیگه برات تا بهار نمی مونم
شده هوا سرد و بی قرار ابر و باده بد آسمونم

— ❄ . ❄ —

بین زده به گلمون گرگ، بعد رفتن تو برمون مرد
غمت سوزود چایی باغو سیل تو تورو با ماهیا برد
بین زده به گلمون گرگ بعد رفتن تو برمون مرد

— ❄ . ❄ —

غمت سوزود چایی باغو سیل تو تورو با ماهیا برد
غمت سوزود چایی باغو سیل تو تورو با ماهیا برد

— ❄ . ❄ —

شده هرس درختای سبز بهار بارو بست تو کجایی پس
شدن عوض آدمای شهر نگو تو هم عشقت بی فایدس

— ❖ . ❖ —

ببین زده به گلمون گرگ بعد رفتن تو برمون مرد
غمت سوزود چایی باغو سیل تو تورو با ماهیا برد

— ❖ . ❖ —

این آخرین قرار من بی قرار اگه تو نیای میمیرم
اگه نیای تو سر قرار میمونه یه عمر تو سینم

— ❖ . ❖ —

ببین زده به گلمون گرگ بعد رفتن تو برمون مرد
غمت سوزود چایی باغو سیل تو تورو با ماهیا برد
ببین زده به گلمون گرگ بعد رفتن تو برمون مرد

— ❖ . ❖ —

غمت سوزود چایی باغو سیل تو تورو با ماهیا برد
غمت سوزود چایی باغو سیل تو تورو با ماهیا برد
بعد از چندین آهنگی که گوش کردیم به کارخانه رسیدیم. کارخانه
که چه عرض کنم یه پا قصری بود برای خودش. وارد کننده لوازم
یدکی ماشین‌های مدل بالا بود.

مثل : پورشه، لامبورگینی، و.....

همین که از ماشین پیاده شدیم چندین نفر به صف کشیده و به چاتای احترام گذاشتند. تا خواستیم قدم از قدم برداریم، یهو داد یک مردی بلند شد.

-آهای! آقای چاتای کجا به این زودی! من کارت دارم.

به عقب که برگشتیم متوجه یک مرد مسن و یک پسر شدیم. من که نمی‌شناختمشون! چاتای اخمی کرد و دست‌هاشو داخل جیبش کرده و با ژست جالبی وایستاد.

-می‌بینم پاهات به اینجاها هم باز شده کریمی!

کریمی پوزخندی زد و بادیگاردی که یک دستش جلوی سینه خودش بود رو پس زد و همراه با اون پسر جوان جلو اومد و درست چند قدمی ما وایستادن که شروع کرد به حرف زدن!

-بین چاتای یا اون معامله‌ای که باعث شد من دو میلیون دلار ضرر بخورم رو پس میدی یا..

چاتای با خونسردی تمام دست‌هاشو داخل جیب شلوار طوسی
رنگش کرد و با پوزخند حرف کریمی رو برید.

-یا چی؟! خیلی گنده تر از دهنت حرف می‌زنی!

کریمی اون کیف سامسونتی که داخل دستش بود رو با حرص
فشرده و کیف رو جلوی چاتای انداخت:

-باید بهم پیش بدی!

چاتای خنده کرد که من خودم حس کرده طعم و بوی مسخرگی
می‌داد. و سرش رو به نشونه تایید تگون داد.

-آره صبر کن!

دستش رو بلند کرده و سوتی زد که بعد دقیقه مردی بدو-بدو
خودش رو کنار ما رسونده و احترامی به چاتای گذاشت!

-برو اون کیف مشکی که یک هفته پیش توی معامله خریدم رو

بیار!

مرده (اطاعت قربان) ای گفت و از ما دور شد. اون پسری که همراه کریمی بود داشت با چشم های وزغی رنگش قورت می داد که چاتای متوجه این قضیه شد و دستش رو داخل دستم قفل کرده و رو به پسره گفت.

-بهتره تا کور از اینجا نرفتی نگاهت رو ازش بگیری!

با شنیدن حرفش که بوی تحدید می داد اون لبخند گشادی که می خواست روی لب هام بیاد رو به زور کنترل کردم. آقا غیرتی شده بود.

بعد تقریبا پنج دقیقه که همون مرده که چاتای گفت بره کیف رو بیاره نزدیکشون شد و کیف رو دست چاتای داد و چند قدم ازمون دور شد.

چاتای کیف رو بلند کرده و رمز رو زد که کیف باز شد. با دیدن بمب شیمیایی فسفری رنگ چشم از تعجب داخل کاسه اشون گشاد شد.

اصلا مگه توی ایران همچنین چیزی داشتیم؟ اگه حتی با یکی از این بمب ها یکی رو می گرفتن معلوم نبود چه بلایی سرش می اومد. چاتای لبخندی زده و کیف رو به کریمی داد.

کریمی با دیدن کیف، پس از مطمئن شدنش درش رو بست و با خوشحالی زیاد برگشت بره که سه قدم از مون دور شدن چاتای با حرکت سریعی کلتش رو از پشت کمرش در آورده و درست مغز کریمی رو هدف گرفت و بنگ.

کریمی با صورتش روی زمین افتاد که از شدت شوک چندبار نگاهم رو میون جسد کریمی و چاتای ردوبدل کردم.

چاتای جلو رفته و کیف رو دست پسره که خشک شده جنازه کریمی رو نگاه می کرد به دستش داده و گفت:

-بابات خیلی ضعیف بود که از حلقه خارج شد. اینم از بمب ها، حالا می تونی بری.

چاتای برگشت بیاد سمتم که ناخودآگاه چند قدم عقب رفتم. چاتای سر جاش قفل شده و با چشم هایی که حالا بدون حسی بودن نگاهم کرد. چشم هاشو بسته و پفی کشید.

دستش رو داخل موهایش کرده و جلو اومد. از بازو هام گرفته و چندبار تگونم داد و صدام زد. سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم. -ترسیدی؟!

داخل چشم هاش خیره شدم. من ترسیده بودم؟! خودم هم می دونستم کسی که راحت یک نفر رو می کشت امروز و فردا بود من

رو بکشه. دست‌هایش رو پس زدم و ازش فاصله گرفتم. به پشت کارخانه که فضای سبزی داشت قدم برداشتم.

وقتی حس کردم که به اندازه کافی از چاتای دور شدم، پشت درختی نشستم و پاهام و دراز کرده و چوب نازکی از روی زمین برداشتم. فکرم خیلی درگیر بود، یه جوری که دیگه داشتم کم‌می‌اوردم.

نمی‌دونم چند ساعت اونجا نشستم که چاتای اومد کنارم با فاصله نشست. سرش رو پایین انداخت و شروع کرد به حرف زدن. -از من نترس سیتاوک! من تاحالا هرکی داشتم از دست دادم. خیلی سخت بخوام تو، زندگیمو از دست بدم.

بی‌حرف به روبه‌رو نگاه کردم. هوا داشت کم-کم تاریک می‌شد. هوای صاف و مرطوبی بود که برای گردش خیلی خوب بود.

-می‌دونی چاتای دارم به این فکر می‌کنم تویی که راحت جون یک نفر رو گرفتی!

برگشتم و به صورتش خیره شدم؛ نگاهش رو از زمین گرفته و داخل چشم خیره شد. آروم لب زدم!

-منو هم می‌کشه!

از روی زمین بلند شدم و خاک‌های پشت مانتوم با دستم کوبیدم تا

تمیز بشن. تا خواستم برم سمت خروجی کارخانه چاتای از مچ
دستم گرفت و منو سمت خودش برگردوند.

-سیتاوک من تورو خیلی دوست دارم! شده خودم، خودمو می کشم
ولی نمی زارم اتفاقی برای تو بیوفته باشه!

بی حرف نگاهش کردم. سرم و به نشونه تایید تکون دادم تا فقط
دست از سرم برداره. برگشتم و دست هام و داخل جیب شلوارم
کردم.

می شنیدم صدای قدم های چاتای رو که پشت سرم با فاصله کمی
دور از من داشت راه می اومد.

تا وسط حیاط که رسیدیم یهو از در و دیوار آدم های سیاه پوش
گنده ای وارد کارخانه شدن که همون لحظه آدم های چاتای دور تا
دور من و چاتای رو برای محافظت گرفتن.

نزدیک چاتای شده و پشتش رفتم. از استرس کتی که داخل تنش
بود رو توی دستم مچاله کردم که برگشت نیم نگاهی با نیم رخش
به من کرد.

همین بس بود که آسمان یهو غرش کرد و شروع کرد نم-نم بارون
باریدن. و با صدای اولین گلوله محکم توی خودم جمع شدم که
چاتای از بازوم گرفت و منو پشت درختی هدایت کرد.

-چاتای اینا کین؟!

چاتای که هر چند ثانیه یک بار سرش رو از پشت درخت به جلو می‌برد و هدف گرفته، شلیک می‌کرد با پرسیدن سوالم بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

-همون کسایی که برادران و اون ایلپار و من می‌خواستیم تو رو ازشون محافظت کنیم!

با شنیدن این حرف چاتای ناخودآگاه اخم هام داخل هم رفت! مگه من چی داشتم که می‌خواستن منو از این همه آدم محافظت کنن؟! -مگه من چی دارم که می‌خواستید محافظ من باشید؟!

همون لحظه چاتای دادی کشید و خودش رو کنارم روی زمین انداخت. با نگرانی که حس کردم یک لحظه از دادش نفسم رفت و برنگشت.

نزدیکش شدم که دیدم شونش گرفته و از لای دست‌اش که توی اون تاریکی که رو به شب می‌رفت خون رو دیدم که می‌ریخت. دستم رو دهنم گذاشته و نزدیکش شدم! دستمالی که روی سرم بسته بودم رو باز کردم و محکم دور شونه‌اش بستم تا خون بیشتری ازش نره!

چاتای دستشو روی دست‌های خونی‌ام گذاشت و آروم چشم‌هاش و

با درد باز و بسته کرده لب زد.

-مرسی رز سفیدم!

"خواهش می‌کنم" گفته و دستم رو از زیر دستش بیرون کشیدم. تا خواستم حرف بزنم یهو سردی لوله فلزی رو روی سرم احساس کردم. بی شک این سردی متعلق به اسلحه بود. تا خواستم از جام بلند بشم طرف با اسلحه به سرم فشار آورد و گفت:

-دستاتو بده بالا و آروم بلندشو و بچرخ.

داخل چشم‌های کاسه خون شده چاتای خیره موندم. ده لعنتی پاشو یه کاری کن! ولی چاتای چشم‌هاش و با درد روی هم گذاشته و چیزی نگفت!

پوزخندی زده و کاری که مرد گفته بود رو انجام دادم. آروم با کمک دست‌هام از روی زمین بلند شدم و به طرفش چرخیدم! یک پسر چشم و ابرو مشکی و خط زخمی که از کناد لبش تا پایین چونه‌ش رو گرفته بود داشت. دستام و بالا سرم برده و نگاهش کردم. پوزخند اعصاب خوردکنی زده و از بازوم گرفت، اسلحه رو روی سرم گذاشت و رو به چاتای گفت:

-بلند شو! تو که ادعات عرش زمین رو می‌لرزوند چی شد پس

چاتای هان؟!!

و بعد تموم شدن حرفش شروع کرد به قهقهه زدن! چاتای با کمک درخت آروم از جاش بلند شد و اومد کنارم تا و خواست بازومو بگیره، مرده منو سمت دیگه‌ای هل داد و با اون یکی دستش بازوی دیگمو گرفت.

-زرنگی چاتای خان!

با اسلحه حرکتی به چاتای انجام داده که یعنی راه بیوفت. چاتای جلو رفت و منو مرد پشت سرش آروم-آروم به وسط های کارخانه که انگار جنگ جهانی سوم رخ داده بود نزدیک شدیم! با هر نزدیک شدن داشتم به این فکر می کردم اینا که اگه خطرناک نبودن این همه آدم نمی خواست منو محافظت کنه! شاید داشتم به پایان بازی می رسیدم ولی این راهش بود؟! مگه قول ندادم ایلپار رو به زندان بندازم؟! مگه قول ندادم تمام بد هارو کت و بسته تحویل پاسگاه بدم؟! یعنی اینجا دیگه قرار بود بشه پایان بازی؟!!

وقتی به جلوی کارخونه رسیدیم، از تعجب دهنم باز موند. شاید نزدیک دویست نفری بودن که با اسلحه بالای سر افراد زانو زده‌ی چاتای واستاده بودن. و از همه محمتر بینشون میلاد، سردار، ایلپار هم بود.

با فشار دستم، نگاهم رو به مرده دوختم که شروع کرد به حرف زدن:

-این همه وقت سعی کردید این خانم رو قائم کنید نشد! دستور رئیس بود تا هر کجا پیدا کردیم بکشیمش!

برگشت و با چشم‌های ترسناکش نگاهم کرد! این نگاهش جز ترس، به آدم حس دیگه‌ای القا نمی‌کرد!

-ولی شانسِ رئیس فهمید که دختر خودش و عشقش هست که یازده سال پیش کشته شده! اینم خانم سیتاوک وارث آقای جلاسون هست!

با شنیدن حرف‌هایش وقت تونستم چندبار دهنم رو باز و بسته کنم. بی‌حرفی! مگه می‌شد؟! مگه الان مامان و بابای من توی کانادا، با دوتا خواهر و بردار دیگه ام در حال عشق و حال نبودن؟! سرم رو به چپ و راست تگون دادم و نیش‌خندی زده به داخل چشم‌های پسر خیره شدم!

-هیچ حرف دیگه‌ی نموند که دست انداختی به چرندیات؟! با لبخند مزخرفی سرش رو به چپ و راست تگون داده برگه سفیری از جیبش در آورد! برگه رو با حرص از دستش کشیده و با دیدن متن‌هایی که داخلش بود، کم-کم چشم‌هام سیاهی رفته و با

ضربه روی زمین افتادم.

آخرین چیزی که دیدم دیویدن چاتای سمتم بود.

با صدای جر و بحث کردن چاتای و ایلیار، لای یک تای چشمم رو که انگار وزنه صد تنی بهش آویخته بودن، باز کردم و شاهد جر و بحثشون شدم.

-ببین چاتای همه این بلاهایی که سر سیتاوک اومده تقصیر تو هستش خب! تو نتونستی مثل آدم مواظبتش باشی. پس. من هم می‌برمش و تو حقی نداری چیزی بگی!

چاتای با پوزخندی دستش رو توی جیبش گذاشته، و پای چپش به دیوار تکیه داد. گفت:

-تو با چه حقی می‌خواهی زن من رو با خودت ببری؟!

ایلیار با شنیدن این حرف‌های چاتای، شوکه شده چندبار دهنش رو باز و بسته کرد و یکهو به سمت چاتای قدم برداشته یقه‌اش زو توی دستش گرفت.

-تو چیکار کردی؟! لعنتی تو میدونستی من عاشقشم!

و شوک دوم بود که به من وارد شد. ایلیار عاشق من بود؟! چاتای خنده‌ای کرد و گفت:

-سیتاوک با خواسته‌ی خودش زن و عشق من شده. پس هر چه

زودتر این جا رو ترک کنی، برات بهتره!

ایلیار با حرص دست‌هایش رو مشت کرده و با قیافه‌ای که سرخ شده و داد می‌زد که چه قدر عصبانی هست، با قدم‌های سریع اتاق رو ترک کرد.

و منی که می‌دونستم چاتای با هدفی با من ازدواج کرده و تا پیدا نمی‌کردم قطعاً عشق چاتای نسبت خودم رو باور نمی‌کردم. چشم‌هام رو بستم که صدای قدم‌های چاتای که به سمت می‌اومد رو، شنیدم!

با صدای جر و بحث کردن ایلیار و چاتای، لای چشم‌هام رو باز کردم. ایلیار با قیافه‌ای ترسناک و قرمز؛ ولی چاتای با قیافه‌ای خون‌سرد، وایستاده بودن.

-دِ لعنتی همش تقصیر تو هست که این بلاها سر سیتاوک اومده! چرا نمی‌خوای قبول کنی پیش من خوب بود. نگاه کن چاتای من این چیزها حالی‌ام. نیست سیتاوک خوب شد، با خودم می‌برمش! چاتای با پوزخندی که صورتش رو زینت بخشیده بود، پای چپش به دیوار تکیه داده و دست‌هایش رو داخل جیب شلوار کتانش کرده و گفت:

-زن من رو می‌خوای کجا ببری؟!!

ایلیار با شنیدن این حرف، اول یه نگاهی به من و بعد نگاهی به چاتای انداخت. از شوکی که بهش وارد شده بود، نتونست حرفی بزنه. فقط چندبار دهنش رو باز و بسته کرد؛ ولی یکهو به سمت چاتای پریده و یقین کت مشکی رنگ چاتای رو توی دستش گرفته و گفت:

-با اجازه کی باهش ازدواج کردی؟ تو مثلاً رفیقی؟! خودت نمی‌دونستی عاشق سیتاوک هستم؟!

و این بار من بودم که با شنیدن حرف‌های ایلیار به شوک بزرگی رفتم! امکان نداشت عاشقم بشه! اصلاً نمی‌دونستم حتی به چیزی فکر کنم. ایلیار دستش رو از یقه‌ی چاتای جدا کرده و به سمت در رفت.

یهو چاتای با حرفی که گفت، دستش رو روی دست‌گیره آن‌قدر فشار داد که به سفیدی می‌زد!

-بهتره هرچه زودتر این‌جا رو ترک کنی و به ایران برگردی و گرنه عواقب بدش پای خودته!

ایلیار بدون حرفی در رو باز کرده و بیرون رفت. در رو با تمام توانش به هم کوبید.

چاتای سری به نشونه‌ی تأسف تکون داد و آرم به سمت من قدم

برداشت و روی تخت نشست.

همین که روی تخت نشست و بالا پایین شد، تشک تخت چشم‌هام رو روی هم فشار دادم تا لایی که باز شده بود، بسته بشه. دستم رو توی دست گرم مردونه‌اش گرفته و گفتم:

-می‌دونم که بیداری! حالت خوبه؟!

با این حرفش که فهمیدم پیشش لو رفتم، چشم‌هام رو کامل باز کرده و به سمتش برگشتم! خیره چشم‌های آسمان شبش شدم.

-چی از جون من می‌خوای؟!

با این حرفم لبخند محوی زده تکیه‌اش رو به تاج تخت داد. پاهاش رو روی تخت انداخت و گفتم:

-هشت تا خان پایین منتظرن تا بری پایین و تکلیف‌شون رو

روشن کنی! الان رئیس تویی و بازی دسته!

به حرف‌های فکر کردم. اگه می‌گفتم می‌خوام برگردم ایران، قطعاً

راحتم نمی‌زاشتن؛ ولی اگه ریاست رو به دست می‌گرفتم،

می‌تونستم یک زندگی راحت، ولی پر خطر و جرم‌کاری داشته

باشم!

-می‌خوام بریم پایین و حرف‌های آخرم رو بگم!

با لبخند سر تگون داده و از تخت پایین رفت. دستش رو پشت

کمرم گذاشته و با رعایت فاصله‌اش، کمکم کرد که سِرْم رو از دست در بیارم و باهاش تا بیرون از اتاق برم.

به راهروی طولانی که فانوس‌های زرد رنگ روشن‌شدن کرده بود رسیدیم. نگاهی به اطراف کرده و با ندیدن چیزی، آروم- آروم از پله‌ها پایین اومدم. همین که رسیدیم، میلاد تندی از جاش بلند شد و تا خواست بیاد بغلم کنه، با اخم‌هایی در هم عقب کشیدم.

من هنوز کارهایش رو یادم نرفته بود. مخصوصاً دروغ‌گو بودنش رو! و این رو میلاد و سردار می‌دونستن که به شدت روی یک چیز بدم میاد و اگه انجام بدن، بی‌دلیل خط می‌زنم‌شون. اون هم دروغ‌گویی بود.

با پوزخندی عقب کشیدم و تا خواستم بشینم با صدایی که اسمم رو صدا زد سر جام به عقب برگشته و خشک شده با دلتنگی خیره‌اش شدم.

-آ... آرینا!

با چشم‌هایی که اشک توشون حلقه زده بود، نزدیکم شده و محکم من رو توی بغلش کشید. من هم نامردی نکردم و با تمام توانم سفت توی بغلم چلوندمش. بعد از چند دقیقه ازم جدا شده و لپم رو بوسیده و گفت:

-خیلی دلم برات تنگ بود خواهری!

با دلی که بی‌قرارش بود، چهره‌اش رو با لذت تماشا کرده و دست
چپم روی صورتش گذاشته و با انگشت شستم گونه‌اش نوازش
وارانه کرده. گفتم:

-من هم خیلی دلم تنگ بود خواهری!

روی کاناپه دو نفره باهم نشسته و به بقیه دوازده نفری که خیره
ما بودن شروع کردم به صحبت کردن.
-خب الان قضیه و تکلیف چیه؟!

همون مردی که اسلحه به سرم نشونه گرفته بود، صاف جای خودش
نشسته و گفت:

-یا ریاست رو به عهده می‌گیرید یا با پای خودتون سند مرگشون
رو امضا می‌کنید و از همه مهم‌تر بین ماها با یکی از پسرانمون
ازدواج می‌کنید!

با گفتن حرف ازدواج، نگاهی به پسرش انداختم که یک
پسر خوشتیپ و کت شلوار پوشیده دیدم که داشت با چشم‌های
درشتش من رو قورت می‌داد. بی‌توجه به همه‌شون که سعی داشتن
پسر خودشون رو توی چشمم فرو کنن، گفتم:

-اولاً من ریاست رو به عهده می‌گیرم!

و شوک اول! اصلاً امیدی نداشتند که من ریاست رو به عهده بگیرم.

بلاخره توی مغز فندقشون فرو کرده بودن دختره و جا می‌زنه! و با حرف دومم فضا به سکوت بدی فرو رفت.
با گفتن حرف "من با چاتای ازدواج کردم" یک سکوت خیلی بدی بود. که با شکستن همون مرد شروع شد.
-چی؟!

و این رو با صدای داد ماندی گفت! پوزخندی زده و تکیه‌ام رو به تاج مبل داده پای راستم رو روی پای چپم انداخته و گفتم:
-حرفم چیز قابل فهمیدی بود! من با چاتای ازدواج کردم!
دونه- دونه با عصبانیت از جاشون بلند شده و سالن رو ترک کردن.
دقیقاً کار من گل توی دقیقه نود و نه بود. با لذت غرق رفتنشون بودم که آرینا سرش رو نزدیک گوشم کرده و گفت :
-واقعاً ازدواج کردی؟!
نگاهش کرده و گفتم:

-پاشو بریم اتاقم تا توضیح بدم.
با تکیه دادن سرش، از جاش بلند شده و ازشون گرفته با کمکش تا اتاقم رفتیم. به اتاقم که رسیدیم، هر دوتامون روی تخت نشستیم که گفتم:

-دقیقاً روزی که این‌جا بیدار شدم چاتای اومد. نشست کنارم و

گفت:

-این بازی خیلی خطرناکی هست! به خاطر این که تو رو به این جا بکشونه پدر حقیقت رو به قتل رسوندن و می خوان اگه تو ریاست رو به عهده گرفتی، با یکی از پسرشون ازدواج کنی که بعد چند ماه با کلکی هر چی هست و نیست را به نان خودشون کرده و تو رو به جایی بکشن!

خب بعدش دیگه حرف زدیم و توافق رسیدیم که چاتای زنگ زد به حاج آقای که بینمون سیغه نود و نه ساله خوند. با تموم شدن حرف هام، به قیافه ی آرینا نگاه کردم که یکهو زدم زیر خنده. با چشم هایی که گنده شده بود و با دهنی باز به لحاف تخت خیره بود. بچه ام توی شوک بزرگی رفته بود که با شنیدن صدای خنده ی من، پایش کوچیک رو به سمتم پرت کرد که توی هوا گرفتمش.

-کوفت! خانم چه خوشش هم میاد که شوهر مفتی گیرش اومده ها!

مشتی به بازوی آرینا کوبیده و خنده ی ریزی کردم. گفتم:
-با زور بود ازدواجمون! بعد از این که قضیه ها حل شد، جدا می شیم!

با لبخند غمگینی سرش رو پایین انداخت که موهاش
روی صورتش افتاده و گفت:

-سردار ازم خاستگاری کرد!

با شنیدن حرفش شوکه شده و چندبار دهنم رو باز و بسته کردم و
با اشکی که از خوش حالی از کنار چشمم سر خورد، محکم بغلش
کردم.

-آخ له کردی من رو!

با حرص از خودم جداش کرده و پس کله‌ای پشت گردنش زدم و
عقب کشیدم. این دختر هیچ وقت آدم نمیشه.

-سیتاوک تا تو آدم بشی من از آدم بودن در میام!

تا خواستم جوابش رو بدم، که به در تقه‌ای خورد و چاتای داخل
اومد. آرینا بی هیچ حرفی از جاش بلند شده و از اتاقم خارج شد!
چاتای نزدیکم شد و کنارم روی تخت نشست. دست‌هام رو داخل
دست‌های بزرگ مردونه‌اش گرفت که پنجه‌های کوچولوم داخل
دست‌های بزگش گم شد.

-می‌دونم چیزهایی شد که نباید می‌شد! می‌دونم هنوز به من خیلی
شک داری! می‌دونم خیلی سوال توی ذهنت هستد ولی بیا یه

فرست به دوتامون بده باشه!

به چشم‌های قشنگ آسمان شبش خیره شدم. من خیلی وقت بود که دلم رو به این چشم‌های قشنگ داده بودم. سرم رو پایین انداختم که چند تار موی لجباز روی پیشونی‌ام افتاده. لبخندی زده و گفتم:

-اگه ازت یه خطا ببینم بی‌هیچ حرفی گم و گور می‌شم!
با چشم‌هایی که برق می‌زد دستم‌هام رو فشرده و گفت:
-باشه دورت بگردم رز سفیدم!

دستم‌هام رو از زیر دست‌هاش بیرون کشیده و از جام بلند شده با برداشتن حوله به سرویسی که داخل اتاقم بود بی‌توجه به چاتای خیره شده به من، داخلش شدم.

بی‌توجه به چاتای که خیره نگاهم می‌کرد، داخل حمام که شدم، محکم در رو به هم کوبیدم. وای هنوز باورم نمی‌شد که بالأخره به عشقش نسبت به من اعتراف کرده!

با چشم‌هایی که حس می‌کردم توشون چل چراغ روشن شده، با خوش‌حالی زیر دوش وایستادم و مشغول دوش گرفتن شدم.
بعد از نیم ساعت که کارم تموم شد، داخل حمام لباس‌های راحتی که شامل یک تیشرت قرمز و شلوار گشاد مشکی رنگ بود با موهای

خیسی که تا روی زانو هام می‌رسید، از حموم خارج شدم که دیدم
جای چاتای خالی که نه هیچ روی تخت دراز کشیده و خوابش برده.
با لبخند نزدیکش شده و روی تخت نشسته و خیره نگاهش کردم.
با احتیاط دستم رو داخل موهای پر پشتش برده و شروع به ور
رفتن با موهایش کردم. می‌دونستم بیداره؛ ولی خب...
با فاصله ازش روی تخت دراز کشیده و چشم‌هام رو بستم. ندونستم
کی به خواب رفتم.

با سر و صدای آرینا که سعی داشت بیدارم کنه، غر- غر کرده به
پهلوم چرخیدم. که با جیغ بنفشی که کشید، سیخ روی تخت
نشستم و داد کشیدم:

-چته؟! چرا عربده می‌کشی؟

با اون چشم‌های همیشه خمار مشکی رنگش نگاهم کرد. کم- کم
چشم‌هایش رو تنگ کرده و گفت:

-چرا چاتای این‌جا خوابیده بود؟!

چپ- چپ نگاهش کرده و پس گردنی بهش کوبیدم و گفتم:

-به تو چه ربطی داره؟ شوهرمه!

خنده‌ای کرده و بالش روی تخت رو برداشته و به طرفم انداخت. که
روی هوا رگفته با چشم‌های گنده شده به خل بازی‌هایش خیره

شدم. که گفت:

-وای نمیری! جوری گفت شوهرم که حس کردم چی میگه. آه
پاشو. می‌خواییم بریم بیرون با بچه‌ها!
سرشی به نشونه‌ی تأیید تکون دادم. تازه یادم اومد که چاتای هم
این‌جا بود. نگاهی به تخت انداختم با دیدن تخت خالی، با تعجب
ابرویی بالا انداختم.

سری به نشونه‌ی تأیید حرف آرینا تکون دادم و به سمت کمد
رفتم. همین که سر کمد رسیدم، متوجه انبوهی از لباس‌هام شدم.
خیره‌ی لباس‌ها شدم. یک مانتوی کوتاه مشکی، روسری و شلوار
دمپای کتان مشکی همراه کتانی‌های وُنس رو از کمد برداشته و به
اتاق مخصوص لباس‌ها بود، رفتم.
لباس‌هام رو که پوشیدم از اتاق در اومدم. آرینا با دیدن تیپ من
سوتی کشیده و گفت:

-جون! خانوم شماره بدم، پاره کنی قلبم پوت- پوت کنه؟!
با گفتن این حرفش قهقهه‌ای زدم و سری به نشونه‌ی تأسف براش
تکون دادم. به سمت میز آرایشم رفته یک رژ بادمجانی رنگ رو روی
لب‌های گوشتی‌ام زدم. کرم پودر و بعدش یک ریمل، خط چشم و
آخرین آرایشم رژ گونه‌ی هلوپی بود.

با تموم شدن کارم، کیف دستی مشکی رنگم رو برداشته، گوشی‌ام رو داخلش انداختم که تازه متوجه شدم آرینا حاضر و آماده برای سر من وایستاده.

با هم‌دیگه از اتاقم که خارج شدیم، چندین پله رو رد کردیم که به سالن رسیدیم. دیدم که پسرها آماده نشستن و دارن پلی استیشن بازی می‌کنن. سری به نشونه‌ی تأسف تکون دادم و گفتم:

-خب بلند شید بریم دیگه. دیر میشه ها!

آرینا هم حرفم رو تأیید کرد که چاتای سرش رو بلند کرد نیم نگاهی به من انداخت. باز خواست بازی کنه، دوباره خیره نگاهم کرد. می‌تونستم برق رضایت چشم‌هاش رو حس کنم لبخند گرمی تحویلش دادم.

بازی رو خاموش کردن که سردار کنار آرینا اومد که آرینا از بازوی سردار گرفته و بیرون رفتن. میلاد خودش بلند شد و بی‌هیچ حرفی بیرون رفت که چاتای هم خودش رو به من رسوند. من هم مثل آرینا از بازوش گرفتم. با هم‌دیگه از خونه که در اومدیم، رفتیم سوار جیپ لیمویی رنگ چاتای شدیم. کمربندم رو که بستم رو بهش چرخیده و گفتم:

-کجا داریم می‌ریم؟! برای چی داریم می‌ریم؟! -
چاتای خنده‌ای کرده و دستم رو گرفته روی دنده گذاشت و دست

خودش رو روی دست من گذاشت. گفت:

-داریم میری خرید کنیم از پاساژها. به خاطر این که دو روز دیگه
جشن عروسی من و تو هست، و همه چی حاضره جز حلقه ها و لباس
عروس و داماد.

با شنیدن حرف های چاتای، چندبار با بهت لبهام رو باز و بسته
کردم تا حرفی بزنم؛ ولی حرفی پیدا نکردم. چشمهام پر از اشک
شد. چه قدر دوستش داشتم. به روبه رو چرخیدم و با خوش حالی
صدای ضبط ماشین رو زیاد کردم که آهنگ بابک جهانبخش اومد.

-هر کسی عاشقه حال من رو می دونه.
-بزار کل دنیا بهم بگن دیوونه بهم بگن دیوونه.
-بزار همه بگن به جنون کشیده کارم.
-تموم شه کل دنیا من با تو کار دارم با تو کار دارم
-بدجوری عاشق شدم و این روزها مرگم که من رو نمی کشه
کنارت.

-تپش قلب من میگه حتی هزار دیگه.
-دلم خوشه کنارت!

-من با تو صد نفرم دنبال درد سرم.

-به تو فکر می کنم، از خودم بی خبرم.

-وقتی از دست میرم.

-دست هات رو می گیرم.

-به من که فکر می کنی

-از خوشی می میرم!

با رسیدن به پاساژ، با خوش حالی کمر بندم رو باز کردم. همراه چاتای از ماشین پیاده شدم و باز دستش رو گرفتم که منتظر شدیم بچه ها برسند. بعد از چند دقیقه که دونه به دونه بچه ها رسیدند، با هم وارد پاساژ شدیم و شروع کردیم اول گشتن دنبال حلقه ها . این قدر دنبال حلقه گشتیم که پیدا نکردیم. آخری منصرف شدم که توی مغازه ی آخر، دوتا حلقه ی ست نظرم رو جلب کرد. بی هیچ زرق و برقی بود. انگار دوتا دست بودن که انگشتت رو بغل کرده بودن. همین!

به چاتای اون حلقه رو نشون دادم که چشم هاش برقی از سر رضایت زد. وارد مغازه شدیم که انگشتت رو امتحان کردیم. انگار برای ما دوتا درست کرده بودن. حلقه های برای هر دوتامون هم، فیکس انگشتمون بود .

با لبخند از مغازه بیرون اومدیم. به سمت طبقه‌ی دوم که لباس‌های عروسی بود قدم برداشتیم. تقریباً سه ساعت دنبال لباس عروس گشتیم که آخرش توی یکی از مغازه‌ها چیزی که می‌خواستم رو پیدا کردیم. یک لباس عروس صاف مدل ماهی که همه جاش هم بسته بود. باب میل من! همون رو پرو کردم و پسند کردم. تا پرده‌ی اتاق پرو رو کنار زدن، چاتای منتظر رو دیدم.

-چیه؟!

با اخم ساختی نگاهم کرده و اشاره‌ای به لباس عروس که توی دست‌هام بود کرد و گفت:

-خب می‌زاشتی می‌اومدم توی تنت می‌دیدم. عه!

نیش‌خندی زده و نوچ- نوچی کردم.

به سمت صندوق‌دار که رفتیم، با حساب کردن پول لباس عروس از مغازه در اومدم. که مغازه روبه‌رویی کفش پاشنه بلند سفید، روبان‌های درازی داشت که اگه ضرب دری می‌بستم، تا زانو هام می‌رسید. همراه با کیفش. من رو آرینا هم‌زمان دست گذاشتیم روی اون. که نگاهی به هم دیگه کرده و خندیدم.

-بریم تو من سفید رو بردارم توهم قرمز رو؟!

آرینا سری به عنوان تأیید تکون داد که همین که وارد مغازه شدیم

دوتا پسر بودن هیز و متأسفانه فروشنده‌ی اصلی هم بودن.
گفتیم که سایز سی و نه برای من سی و هشت اون کفش، و قرمز
رنگ رو برای آرینا بیارن!

همین که کفش رو دستمون دادن، اون پسری که موهاش بور بود و
چشم‌هاش سبز، شماره‌ای طرف من گرفت و اون پسر چشم ابرو
مشکی شماره رو طرف آرینا. داشتیم با اخم نگاه‌شون میکردیم که
سر و کله‌ی پسرها پیدا شد و با دیدن شماره سرداد و چاتای تا مرز
عصبانیت پیش رفتن!

-دارید چی کار میکنید؟!

با ترس پیش چاتای رفتم و از بازوش گرفتم که نگاهم کرد. تمام
التماس رو توی چشم‌هام ریختم تا کاری نداشته باشن باهاشون!
چاتای خیره‌ی چشم‌هام کم- کم آرام شد و کارت عابر بانک رو
طرف پسر گرفته و گفت:

-زود بکش!

پسر با تعجب مبلغ دوتا کفش‌ها و کیف‌ها رو کشید که من و آرینا
بدون این که جعبه بگیریم ازشون، همون جوری کیف و کفش‌ها رو
داخل کیسه‌های خرید خودمون انداختیم و تندی از مغازه خارج
شدیم.

-چاتای!

برگشت و نگاهی خیره‌ای داخل چشم‌هام انداخته و جوابم رو با تمام
مهربونی‌اش داد:

-جانِ چاتای!

با لبخند نگاهش کرده و به طبقه سوم که کت شلوار بود، اشاره
کردم و گفتم:

-خب بریم برای تو هم کت و شلوار بگیریم!

با لبخند سرش رو تکون داد که همگی سوار آسانسور شده و به
سمت طبقه سوم حرکت کردیم. همین که رسیدم، آرینا دست
سردار رو گرفته و کشون-کшон به سمت مغازه‌ای برد و من و
چاتای و میلاد به سمت مغازه‌ای که خیلی بزرگ و شیک و معلوم
بود که همه‌ی اجناسشون مال کشور استانبول هست.

بدون این که نگاهی به فروشنده بندازم، به سمت کت و شلوارها
رفتم. این قدر بین شون گشتم تا کشت شلوار مشکی رنگ کاپیتان،
مدل هنره بلوز یقه و دکمه‌دار سفید که انگار جنسش بافت بود پیدا
کردم. همراه کراوات مشکی.

از پاپیون بستن دامادها متنفر بودم. کت و شلوار رو سمت چاتای
بردم که با رضایت نگاهی بهشون انداخت. که گفتم:

-خب برو بپوش دیگه!

سری به نشونه‌ی تأیید تکنون داد و سمت اتاق پرو رفت. میلاد رو سردرگم بین انبوهی از کت و شلوار دیدم. آخه همیشه عادتش بود من براش کت شلوار می‌گرفتم.

با تمام غرورم بی توجه بهش، نزدیکش شده و دستم رو روی کت شلوار طوسی رنگی که مدل خاصی داشت گذاشتم. با برداشتن بلوز یقه و دکمه‌دار مشکی، همراه کراوات طوسی رنگ اون‌ها رو سمت میلاد گرفتم البته بدون این که نگاهی بهش بندازم!

با تمام محبتی که داشت، کت و شلوار رو از دستم گرفته و گفت:

-خیلی ممنون خواه‌ری!

بدون این که نگاهش کنم، سرم رو تکنون دادم که غمگین سرش رو پایین انداخته به طرف اتاق پرو دومی رفت! تازه حواسم سر جاش اومده بود؛ ایلپار کجا بود؟!

بی‌خیال شونه‌ای بالا انداختم که چاتای همین که از اتاق خارج شد، نفس من از شدن ذوق توی سینه‌ام حبس شد. خیلی جنتلمن و خوش‌تیپ شده بود.

نزدیکش شده و کراواتی که داشت باهاش ور می‌رفت رو از دستش گرفته و براش با مدل قشنگی بستم!

تمام مدت که من کار می‌کردم، اون هم خیره من رو نگاه می‌کرد. پس از این که تموم شد، آروم از شونه‌هاش گرفته و اون رو به طرف آینه چرخوندم که هم چشم‌های خودم، هم چشم‌های خودش از شدت رضایت برق خوش‌حالی زد. با لبخند به اتاق پرو رفت که این‌بار میلاد از اتاق در اومد. اون هم مثل جاتای کراواتش رو دست من داد تا براش ببندم.

کراوات رو از دستش گرفته و براش بستم. اون هم خودش رو داخل آینه دید و با رضایت، به اتاق پرو برگشت که سردار و آرینا دست تو دست هم و دست‌هاشون که پر از خرید بود، وارد مغازه شدن. دستم رو بلند کردم تا من رو ببینن. همین که متوجه من شدن، دستم رو پایین انداختم که تا اون‌ها برسن. این دوتا هم کارشون رو تموم کرده، و از اتاق در اومدن.

-خب سیتا همه چی دیگه تمومه؟! -

سری به نشونه‌ی آره به آرینا که این حرف رو پرسیده بود تگون دادم و گفتم:

-به حنا خبر دادی؟! -

سرش رو به نشونه‌ی تأیید تگون داد و گفت:

-آره خیلی وقته گفتم. امشب صبح ساعت چهار پروازش به این جا

می‌شینه!

با لبخند سری تکون داده و همگی با پیشنهاد چاتای، به سمت رستوران پاساژ که توی طبقه پنجم قرار داشت هم قدم شدیم. چشم‌هام رو بستم و به روزهایی که کشیدم تا امروز فکر کردم! چه قدر سختی دیدیم. چه قدر من و آرینا شکستیم و خورد شدیم تا به این جایی که هستیم برسیم؛ ولی الان هر دوتامون داشتیم ازدواج می‌کردیم!

با فکر کردن به بچه من و چاتای، کارخانه‌ی قند توی دلم آب شد؛ ولی با فکر کردن به روز عروسی، باز استرس به تنم برگشت. روز عروسی ما، پایان این بازی حرفه‌ای می‌شد! سرم رو به چپ و راست تکون دادم که حواسم به سر جاش برگرده. همون موقع گارسون رسید و سفارش‌هامون رو خواست. که من گفتم:

-پیتزای دونی و پیرونی مطول، همراه با نوشابه‌ی مشکی لطفاً!
بقیه بچه‌ها هم هم چیزی که من می‌خواستم رو سفارش دادن که تا سفارش‌هامون رو بیارن، درباره‌ی چه‌گونگی برگذاری فارسی حرف زدیم تا رسیدن غذاها.

بعد از این که غذاهای لذیذمون رو خوردیم، همگی راهی بیرون از

پاساژ شدیم که با هوای سیاه شده روبه‌رو شدیم. وقتی می‌خواستیم
وارد این‌جا بشیم، روز بود؛ ولی الان شب.

با لبخند سرم رو به چپ و راست تکون دادم و همراه چاتای و
بچه‌ها سوار ماشین شدیم تا به خونه‌مون برگردیم.

وقتی به خونه رسیدیم، بی‌توجه به همه، خریده‌ها رو روی زمین پرت
کرده و بدو- بدو به طبقه‌ی بالا رفتم. با همون لباس‌ها، خودم رو
روی تخت انداختم که به سه نرسیده، خوابم برد.

نمی‌دونم چه‌قدر خوابیده بودم که با صدای غر- غر همیشگی آرینا،
از خواب شیرینم دست کشیدم. چشم‌هام رو هنوز باز نکرده بودم.
آرینا فکر می‌کرد هنوز توی خواب هستم. تندی بالش رو از زیر سرم
کشیده و به طرف صورتش پرت کردم. که مستقیم به هدف خورد.
روی تخت نشسته و این‌قدر بهش خندیدم که دلم درد گرفت.
همون لحظه در باز شد. چاتای اومد تو که فرصت رو غنیمت
شمردم پریدم رفتم پشت چاتای پناه گرفتم.

-بیا بیرون سیتا. من امروز تو رو می‌کشم. بعد توی تیترو روزنامه‌ها
می‌گن عروس یک روز قبل از عروسی‌اش به دست رفیقش به دیار
باقی شتافت .

خنده‌ای کرده که بیشتر عاصی شد تا خواست بیاد سمتم، باز دوباره

پریدم پشت چاتای تا کاری با من نداشته باشه.
چاتای هم که فقط هر- هر می خندید. مشتی به کمرش کوبیدم که
رو به آرینا گفت:

-خواهر زن حالا یه این بار رو تو ببخش!

آرینا سری به نشونه‌ی باشه تگون داده و از اتاق بیرون که رفت
قه‌قهه شده، روی تخت نشستم. چاتای با لبخند عمیقی خیره نگاهم
کرده و گفت:

-چی کار کردی شیطون بلا؟!!

باز خنده‌ام گرفت که خودم رو کنترل کردم و شروع کردم به توضیح
دادن. بعد از این که حرف‌هام تموم شد، چاتای سری به نشونه‌ی
تأسف تگون داد.

-زنم شدی از این بلا ملاها سرم نیاری ها؟!!

خنده‌ای کردم و با خبثت تمام ادامه دادم:

-چرا اتفاقاً نقشه‌های جالبی برات دارم.

چاتای خیره نگاهم کرده و چشم‌هاش رو تنگ کرد و گفت:

-حالا پاشو حاضر شو بریم پایین تا آماده کنن همه جا رو!

سری به نشونه‌ی تأیید حرفش تگون دادم که چاتای بیرون با کمک
دست‌هام از روی تخت بلند شده و به سمت دست‌شویی رفتم.

اول کارهای مربوطه رو انجام داده و بعدش با خشک کردن صورتم، از حموم در اومدم. جلوی کمد که رفتم درش رو باز کردم؛ ولی چیزی برای پوشیدن پیدا نکردم.

کلافه سمت در رفته وارد اتاق روبه‌رویی که اتاق آرینا شدم. با دیدن حنانه، شوکه شده سر جام وایستادم. چه قدر دلم برای رفیقم تنگ شده بود.

بدو به سمتش پرواز کرده و با تمام توانم بغلش کردم که صدای آخی در اومد و از اون طرف، صدای آرینای حسود بلند شد. -یه در بزنی بعد وارد این جا بشی بعد نیست ها! اون دختر بی‌چاره رو هم ول کن. ایش!

با لبخند به حسود بازی‌هاش نگاه کردم. که به طرف آرینا رفتم و محکم توی بغلم فشردمش. بعد از تموم شدن از احساس بازی، روی تخت نشستم و رو به حنانه شروع کردم به حرف زدن: -چه‌طوری تو؟! چه قدر دلم برات تنگ شده بود! برای خل بازی‌هامون. هعی!

حنانه روی تخت نشست. تا خواست صحبت کنه، که آرینا با حرفی که زد، توی شک فرو رفتم: -میلاد از حنانه خواستگاری کرده!

و پس از این حرفش، نیشش تا بناگوشش باز شد. با دهن باز سمت
حنانه چرخیدم که دیدم خجالت زده سرش رو پایین انداخت. با
خوش حالی دوباره بغلش کردم و گفتم:
-خیلی خوش حال شدم. وای!

بعد از این که کمی حرف زدیم، تازه یادم اومد برای چی به این جا
اومدم. به سمت آرینا و حنانه رفته و دست‌هاشون رو گرفته کشون-
کشون به سمت اتاقم بردم.

-اه چیه سیتا؟ باز هم خل شدی خواهرم؟!
با حرس پس گردنی بهش کوبیدم و گفتم:
-بابا می‌خوایم بریم بیرون همگی. فقط نمی‌دونم چی بپوشم. کمکم
کنید خب!

من رو روی تخت انداخته و هردوشون به سمت کمد بیچاره‌ام رفتن.
دست به سینه روی تخت نرم نشسته بودم و با استرس پام رو تگون
می‌دادم .

تقریبا ده دقیقه منتظرشون بودم که یک مانتوی سفید عروسی که
هاشیه‌های طلایی رنگ داشت و شال و شلوار مشکی رنگ دستم
دادن !

با لبخند به ترجیح‌شون نگاه کردم و با رعایت به اتاق لباس‌هام شده.

زودی لباس‌هام رو عوض کردم. با در اومدن از اتاق لباس‌ها، حنانه و آرینا نگاهم کردن و با رعایت دست‌هاشون رو به هم کوبیدن به سمت میز آرایش رفته و کمی آرایش کردم تا صورتم از این بی‌روحو در بیاد.

بعد از این که بچه‌ها هم حاضر شدن، با هم دیگه به پایین رسیدیم که دیدم پسرها همه‌شون گوشه‌ای منتظر ما هستن. با نیش‌های باز به سمتش رفتیم و هرکدوم بازوهای یکی از پسرها رو گرفته و به سمت ماشین رفتیم.

با رسیدن به شهر بازی، با ذوق نگاهی به چاتای کردم. که گفت:
-خب کمی هم ما شادی کنیم. نه عزیزم؟!!

با لبخند سری به نشونه‌ی آره تکون دادم که همگی از ماشین پیاده شده و به شهر بازی رفتیم

آرینا و حنانه کنارم اومدن و باهم دیگه وسط شهر بازی وایستاده بودیم و داشتیم نظر می‌دادیم که اول سوار کدوم وسیله بشیم. که چاتای ما رو از سردرگمی نجات داد.

-اول بیاید نهار بخوریم تا شب که این جاییم، همه وسیله‌هاشون رو سوار می‌شید.

همگی موافقت کرده و وارد رستورانش شدیم. من خودم وقتی

گارسون اومد، سفارش چیزبرگر دادم که بقیه بچه‌ها هم یا چیزبرگر یا قارچ برگر سفارش دادن.

بعد از رسیدن سفارش هامون و خورون غذاهامون، با هم‌دیگر از رستوران که در اومدیم چشمم به اتاق وحشت افتاد. با خباثت گفتم:

-وای بیاید بریم اتاق وحشت!

بچه‌ها که موافقت کردن، با هم‌دیگه وارد مکان ترسناک و تاریکی شدیم. چند قدمی که رفته بودیم، یکهو از بالا یک روح اومد از بالا سرمون زد شد که آرینا و حنانه یک جیغ بنفشی کشیدن من هم هل شدم و جیغ کشیدم. که داد پسرها بلند شد!

-چی شده؟! -

با خنده به اون دوتا گیج نگاه کرده و گفتم:

-بابا این‌ها ترسیدن جیغ کشیدن. من هم هول شدم باهم جیغ کشیدیم. کلاً جیغ تو جیغ شد.

و بعد از این حرف، شروع کردم به خندیدن. پسرها هم با شنیدن حرف‌هام، شروع کردن به خندیدن که حنانه نیشگون ریزی از بازوم گرفت. که توی تاریکی چشم غره‌ای بهش رفتم؛ ولی مطمئن بودم که توی این سیاهی هیچی نمی‌بینه!

از اتاق وحشت که تموم شدیم، رفتیم سراغ چرخ و فلک. من و چاتای باهم،

آرینا و سردار باهم، میلاد و حنا هم باهم سوار شدن. اون بالا بودیم که روی پاهام بلند شدم. که چاتای اخم کرده، از میچ دستم گرفت و گفت:

-بشین دیوونه. میوفته ها!

با هیجان نگاهش کرده و گفتم:

-می‌دونی! من همیشه آرزو می‌کردن خدا یکی رو به من بده تا خیلی دوستم داشته باشه! نمی‌دونم تاوان کدوم کار خوبی که خدا تو رو به من داد؛ ولی مرسی که هستی!

با لبخند نگاهم کرده چشم‌هاش رو روی هم گذاشته و گفت:

-من هم همیشه آرزو می‌کردم دختری با من باشه که خیلی دوستم داشته باشه!

بعد از این که از چرخ و فلک پیاده شدیم، با دیدن پشمک‌های صورتی و آبی رنگ مصل بچه‌ها، ذوق زده دست‌هام رو به هم کوبیدم و گفتم:

-وای چاتای بیا بریم پشمک بخریم. لطفاً!

با خنده به رفتارهای کودکانه‌ام نگاه کرد و سری به نشونه‌ی تأیید

تکون داد که همگی باهم رفته و شیش تا پشمک خریدیم. این قدر
با خنده و مسخره بازی خندیدن و خوردیم که دلم درد می کرد.
سرم رو بلند کرده و رو به آسمون چشم هام رو بسته شروع کردم با
خدا حرف زدن:

-خدا جونم! مرسی که به همه چیزهایی که می خواستم من رو
رسوندی! ممنونم ازت!

با صدا زدن اسمم توسط آرینا، نگاهش کردم که گفت:
-بچه ها میگن بریم شام بخوریم. بعدش برگریم خونه. صبح باید
به خاطر عروسی شما زود بپار شیم.
سری به نشونه ی تأیید حرفش هاش تکون دادم و همگی باهم به
سمت رستورانی که عصر رفته بودیم.

آروم - آروم قدم برداشتیم. وقتی رسیدیم، من کوبیده سفارش دادم
چاتای هم کوبیده؛ ولی آرینا و بقیه بچه ها جوجه سفارش دادن
همراه دوغ و مخلفات!

بعد از رسیدن شام مون با خنده و خوشی خوردیم که چاتای به
عنوان شیرینی عروسی مون امروز رو کلاً حساب کرد. با هم دیگه در
اومده و دوباره همگی جفت - جفت سوار ماشین شده و به سمت
خونه رفتیم!

به خونه که رسیدیم، به سمت اتاقم رفته و لباس‌هام رو با تیشرت و شلوارک راحتی عوض کردم. خودم رو روی تخت انداخته و گرفتم از فرط خستگی خوابیدم!

صبح با صدای زنگ خوردن گوشی‌ام، بیدار شدم. چه قدر هیجان داشتم به خاطر امروز. بلاخره من و عشقم مال هم می‌شدیم! با لبخند نگاهی به چهره‌ی خندیدن توی آینه نگاه کردم و با زدن لبخند از تخت بلند شدم. نمی‌دوستم چرا؛ ولی آرامش محضی سرتاسر بدنم رو فرا گرفته بود. به سمت سرویس بهداشتی رفتم و داشتم صورتم رو می‌شستم که آرینا و حنا - غر - غر کنان داخل اتاقم شدن. که از سرویس بهداشتی خارج شدم. -چه‌طوره باز؟! -

حرفی به یک‌دیگر نگاه کردن و گفتن: -این سردار و میلاد عروسی ما دوتا یک ماه دیگه قرار دادن! -ابرویی با تعجب بالا انداخته و خندیدم. پس کم مونده بود رفیق‌هام هم مثل من خوش‌بخت بشن. با خنده لباس راحتی پوشیدم که همون موقع در زده شد.

با اجازه‌ای که دادم، دیدم آرایش‌گر مخصوصی هست که چاتای با

دو برابر پول به خونه آوردتش.

-سلام عزیزم!

با لبخند جوابش رو دادم که آرینا و حنانه هم مثل من جوابشون رو دادن. بعد از نیم ساعت که طول کشید وسایل هاش رو روی میز بچینه، گفت:

-بیا عزیزم بیا بشین تو دیر موندی. الان دوتا از هم کارام هم اتاق بغلی منتظر دوست هات هستن!

بعدش رو کرد به سمت آرینا و حنانه‌ای که دست به سینه به ما نگاه می‌کردن و گفت:

-دخترها شما هم برید اتاق بغلی که دیره!

بعد از رفتن دخترها، روی صندلی نشستم که آرایش گر بی‌شعور پارچه سفیدی روی آینه انداخت و شروع به آرایش کرد. نمی‌دونم تقریباً چند ساعت زیر دستش بودم که گفت بلند شو کمکت کنم لباس عروست رو بپوشی!

با تکیه دادن سرم، از جام بلند شدم و تا خواستم برم سمت آینه، از بازو هام گرفته و من رو از آینه دور کرد به سمت لباس عروس برد و گفت:

-اول لباس هات رو بپوش، بعد خودت رو ببین!

چشم غره‌ای بر اش رفتم که نیشش رو تا بناگوشش باز کرد. پوفی کشیده لباس عروسم رو پوشیدم.

بعد از این که تاج رو روی سرم گذاشت، جلوی آینه رفتم که با برداشتن پارچه دهنم باز شوند. با چشم‌هایی چل چراغ توشون روشن شده بودن، با هیجان از آرایشگر تشکر کردم که یکهو در باز شد و آرینا و حنانه که مثل فرشته‌ها شده بودن. با لباس سرشون با دیدن من اول با دهن باز نگاهم کردن؛ بعدش با چشم‌هایی اشک توشون حلقه زده بود، هردوتا شون به سمتم اومدن که هم‌دیگر رو به آغوش کشیدیم.

یکهو سردار و میلاد دست زنون وارد شدن که چاتای هم پشت‌شون داخل شد. من با دیدن خوش‌تیپی چاتای، از بهت دهنم باز موند و چاتای با دیدن خوش‌گلی من، دهنش باز موند.

به سمتم اومده و روی موهام رو عمیق بوسید با لبخند نگاهش کردم که چشمکی به من زده و گفت:

- بریم؟!

با لبخند سرم رو تکون دادم که از بازوی چاتای گرفته و آروم- آروم به سمت پله‌ها و سالن پذیرایی که خیلی وقت بود آهنگ بیس‌دارش کل شیشه‌های ساختمون رو می‌لرزاند.

با رسیدن به دوتا پله‌های آخر، تمام مهمون‌ها شروع کردن به دست

زدن. با لبخند به وسط رفته و مقابل هم شروع به رقصیدن کردیم. بعد از این که چند دور خودمون تنهایی و با بچه‌ها رقصیدیم، سر جامون نشستیم که بعد نیم ساعت همه رو به صرف شام صدا کردن.

بعد از شام که نوبت بردین کیک بود، کیک رو مقابلمون آوردن. چون قبلاً عقد کرده بودیم، مشکلی با عقد نداشتیم. راحت بودیم. با رسیدن کیک به جلومون، لبخند شیطانی زده و از دست چاتای گرفته چاقو رو به سمت کیک پنج طبقه سفیدمون که با شکوفه‌های ریز صورتی تزئین شده بودن، بردیم.

همین که یک تیکه از کیک رو بریدیم، یک تیکه خیلی کوچولو رو به سمت بینی چاتای برده و مالیدم. بعدش این قدر خندیدم، که عصبانیت چاتای خودش یادش رفته شروع به خندیدن کرد. با لبخند و درخواست مهمون‌ها رفتم تا برای آخرین بار برقصیم یک آهنگ رومانتیک استانبولی پخش شد. که آخرش بود. چاتای نگاهم کرده و گفت:

-خیلی دوست دارم تگ گیان قلبم!

با لبخند عمیقی، خیره نگاهش کردم. گیانم یک اصطلاح گُردی، به معنی جانم بود. من هم در مقابل حرفش گفتم:

-من هم خیلی دوستت دارم گیانکم!

راوی*

از پنجره‌ی بزرگ عمارت خیره‌ی معشوقش بود که الان مقابل
همسرش می‌رقصید. از عمارت در اومده، و از آن فاصله گرفته و
فاصله‌ی خوب رو که پیدا کرد با زدن دکمه قرمز رنگ، یک‌آن کل
عمارت با صدای گوش خراشی منفجر شده و توی آتیش سوخت. با
پوزخندی ریموت مشکی رنگ که فقط دکمه‌ی قرمز رنگی توش بود
رو نگاه کرده و گفت:

-نباید حرفه‌ای رو دست کم می‌گرفتید!

خیره‌ی آتش سوزی بزرگی بود، که صدای آژیر آمبولانس و آتش
نشانی را شنید. تا خواست برگردد و برود، ناگهان حس کرد آن
سردی لوله‌ی اسلحه را، که از پشت به سرش گرفته بودن.
با برگشتن و دیدن حنانه، با تعجب ابرویی بالا انداخت. که دیدن
هق - هق دخترانه‌اش همه‌جا رو فرا گرفته. تا خواست اسلحه رو از
دست حنانه بگیره، دور تا دورشون رو پلیس‌ها گرفتن.
حنانه با چشم‌های اشکی‌اش که سرخ شده بود، نگاهش کرده و
گفت:

-سرگرد حنانه صدر! بهت دستور میدم که تسلیم بشی حرفه‌ای!

و سپس بعد از دست‌گیری بی‌دردسر ایلبار، به عمارت که توی آتش سوخته بود، نگاه کرد! عشقش و رفیق‌هایش داخل آن آتش سوزی مرده بودند. یک‌آن قلبش تیر کشید و کم-کم آرامش محضی وجودش رو فرا گرفت.

دخترک بی‌چاره از دوری عشقش و رفیق‌هایش سخته بزرگی را کرده و همان لحظه فوت کرد.

سخنی از نویسنده:

ممنون که تاحالا همراهم بودید! اصلاً شخصیت چاتای قرار نبود که وارد داستان بشه؛ ولی خب من سیر رمان سپردم دست شخصیت‌هام که این‌گونه پیش اومد و قرار نیست همه‌ی عاشق‌ها زندگی ابدی داشته باشند. الان همه‌ی بچه‌ها پیش خدا خوش حال هستند.

نویسنده‌ی رمان‌های دیگر: مَهرکات، ده مکافات ده جسد، مانتوس {خدای مرگ}، پرونده صد و چهار، رمان فدای سرت، رمان کالیدور، داستان سفیدی مطلق.

تاریخ اتمام: ۱۴۰۱/۴/۱۴

ساعت پایانی: ۲:۴۰ دقیقه بعد از ظهر.

یا حق!

WWW.98IA3.IR

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98ia3.IR مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: 98la.ir@

آدرس انجمن در تلگرام: www_98iaa_com

